

# جمهوری جهل و خون اسلامی

و

خیمه شب بازی "انقلاب اسلامی"

خاطرات زندان

دهه ۱۳۶۰



---

---

به یاد مهدی

---

---

بقلم: بهروز قره داغی

جمهوری جهل و خون اسلامی

و

خیمه شب بازی "انقلاب اسلامی"

خاطرات زندان

دهه ۱۳۶۰

به یاد مهدی

بقلم: بهروز قره داغی



# فهرست

## مقدمه

خیمه شب بازی "انقلاب اسلامی"

## بخش اول

دستگیری، خاطرات و مشاهدات زندان و آزادی

دستگیری و بازجوئی

در کشتارگاه انسانیِ اوین

روبروئی با مهدی

## بخش دوم

I - بازجوئیها

II - بندهائی که در آن اقامت کردم

III - ملاقاتها

IV - بهداری و درمان

V - حسینیه و تجمعات

VI - کو کلاکس کلانها

VII - نامه نگاری و تماس با خانواده

VIII - ترنا بازی، سرگرمی و مسابقات

IX - چهره های شاخص در زندان

X - مقایسه وضعیت و وقایع سالهای ۶۰-۶۱ زندان با وضعیت و وقایع سال ۶۷ و سالهای

متعاقب آن

XI - یادداشت پایانی





## مقدمه

### خیمه شب بازی “انقلاب اسلامی”

روز بعد از حادثهٔ حملهٔ تروریستهای القاعده به برجهای دوقلوی تجاری نیویورک در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، که در آن انسانهای بی گناه بعنوان ساچمه‌های یک بمب برای ویرانی برجهای یاد شده بکار رفتند، حکومت امریکا بدون اتلاف وقت و انجام هرگونه تحقیقاتی با اطمینان اعلام نمود که، این کار، کار سازمانی بنام القاعده به رهبری شخصی بنام أسامه بن لادن بوده است. امریکا همچنین اضافه نمود که این گروه را خود امریکا در زمان اشغال افغانستان توسط شوروی در دههٔ ۷۰ تشکیل داده و از نظر نظامی تربیت و تجهیز نموده بود، تا با نیروهای اشغالگر شوروی مقابله نماید.

با این وجود این اعترافی نصفه و نیمه بود. امریکا نگفت که این برنامهٔ ایجاد چنین گروه افراطی اسلامی بخشی از پروژه بسیار گسترده تری بنام “کمر بند سبز اسلامی” بود که می بایست بدور شوروی سابق- و عمدتاً در قسمتهائی از مرزهای آن که با کشورهای مسلمان نشین، مانند ایران و افغانستان همسایه بود- و یا در نقاطی از شوروی که دارای جماهیری با جمعیتهای مسلمان بود کشیده شود. طرحی که در کنفرانس “گوادلوپ” از طرف امریکا و مشاور دست راستش انگلستان به سایر متحدان غربی شان، یعنی فرانسه و آلمان ابلاغ گردید.

توضیح اینکه مقابله با نفوذ رو به گسترش سوسیالیزم در اوج جنگ سرد، در دهه ۵۰ تا ۸۰ میلادی فکر و ذکر سیاستمداران غرب و به ویژه رهبر آنان امریکا را اشغال کرده بود. افغانستان و ایران در خط مقدم جبهه ضد سوسیالیزم در جنوب غربی شوروی قرار داشتند. شورویها گستاخانه به افغانستان حمله کرده و آنرا به اشغال خود درآورده بودند. در ایران جریانات چپی (چه مستقل و چه وابسته - مانند حزب توده) و همچنین ملی گرائی و ملی گرایان - که برای غرب به اندازه چپها خطرناک بودند - آنچنان که باید و شاید سرکوب نشده بودند. نظامیان چپ (به ویژه توده ایها) هنوز در ارتش ایران به فعالیت خود ادامه می دادند.

نویسندگان و متفکران و روزنامه نگاران توده ای و تا حدی چپی مستقل، در برخی نشریات نفوذ کرده و مشغول فعالیت بودند. ملی گرایانی چون مصدق و فاطمی، و بطور کلی ملی گرائی هنوز در قلوب ایرانیان و خاطره تاریخی جمعی آنان چنان جایی داشتند که سلطنت طلبان به آن رشک می ورزیدند.

از طرفی شاه از قدرت کاذبی که به وی توسط امریکا و انگلیس اعطاء شده بود، گستاخ و گستاخ تر شده و باور کرده بود که می تواند سیاست ادعائی "مستقل ملی" خود را بدون اتکاء به محبوبیت در میان ملت پیاده کند. غافل از اینکه او یک اصل مهم در سیاستهای دول استعماری را از یاد برده بود. بر طبق این اصل نانوشته، اگر دولت یا دولتهای استعمارگر - در این مورد امریکا و انگلیس - رژیم دست نشانده - در این مورد رژیم پهلوی - را بر سر کار می آورند (اشاره به آوردن و بردن رضا شاه توسط انگلیس) زیرکانه اهرمهای ضروری

برای براندازی چنین رژیم دست نشانده ای- مانند رژیم شاه- را نیز در دل دستگاه رژیم فرمانبر می کارند، تا در موقع لزوم و با اتمام تاریخ مصرف رژیم دست نشانده، آنرا از قدرت به زیر بکشند. علاوه بر این، شاه از این نکته مهم تاریخی نیز غافل مانده بود که، مقابله با قدرتهای خارجی، بدون داشتن پشتوانه توده های مردم غیرممکن است.

شاه در مصاحبه ای که در ۱۹۷۳ با یک روزنامه انگلیسی انجام داده بود، گفته بود که قراردادهای نفتی را که در ۱۹۷۹ به پایان می رسیدند دیگر به همان صورت (طبق شرایط قبلی) تمدید نمی نمود و خواهان امتیازات بیشتری برای ایران می شد. او همچنین به نفوذ و قدرتی که صهیونیستها در سیاست دولت امریکا داشتند اشاره کرده بود؛ نکته ای که به تنهایی می توانست وی را در لیست سیاه انتقام جوئی قدرتمندترین جناح سیاسی حکومت امریکا- یعنی صهیونیستها- قرار دهد.

صهیونیستها که در جریان حمله عراق به کویت، بخاطر چند موشک اسکاتی که صدام حسین به اسرائیل پرتاب نموده بود، کینه به دل داشتند، به بهانه حادثه حمله یازده سپتامبر ۲۰۰۱ و با استفاده از نفوذ بی حدشان در دستگاه حکومتی انگلیس و امریکا، آنان را وادار به حمله به عراق و شخم زدن و ویران کردن زیربنای اقتصادی و سیاسی آن کشور نمودند، و ضمن انتقام گیری از صدام حسین و خنثی کردن نیروی نظامی تهدید کننده عراق، قسمت دیگری از برنامه دراز مدت خود را که تکه پاره کردن کشورهای عربی "یاغی" و متخاصم به اجزاء و قطعات و حکومتهای کوچک - کوچک و بی خطر

(برای اسرائیل) بود و هنوز هم توسط داعش ادامه دارد و به سوریه نیز سرایت نموده - پیاده کردند.

باری، بحث بر سر موقعیت رژیم شاه و اقدامات سالهای آخر او بود. در این راستا باید اضافه کرد که شاه داشت جاه طلبانه ایران را به یک ژاپن دوم در آسیا تبدیل می کرد. تأسیس ذوب آهن اصفهان به کمک روسها، تأسیس پتروشیمی ماهشهر به کمک ژاپنی ها و راه اندازی انرژی اتمی بوشهر به کمک آلمانها، ایران را به یک ژاپن دوم - منتها "ژاپنی با نفت و با انرژی اتمی" تبدیل می کرد.

مجموعه این عوامل و لزوم کشیده شدن بخشی از "کمر بند سبز اسلامی" در مرزهای طویل ایران با شوروی، انگلستان و امریکا را مصمم نمود تا شاه را برداشته و حکومتی اسلامی - آنهم اسلامی افراطی طالبانی - در ایران بنیاد نهاده و کشور را به چهارده قرن قبل برگردانند.

الگوئی که استراتژیستهای امریکائی - و مشاوران انگلیسی آنان - در نظر داشتند، همانا حکومتی نظیر عربستان سعودی بود. حکومتی که با قوانین شریعت اسلام ارتجاعی هدایت می شد. حتی اگر مدل آن بجای سنّی گری سعودی - شیعه گری ایرانی باشد.

بدینسان تاریخ مصرف شاه شاهان - شاهنشاه آریامهر ما برای امریکا تمام شده بود و او می بایست می رفت. از طرف دیگر امریکا نمی خواست که ننگ ثبت یک کودتای دیگر به اسم امریکا در تاریخ برجای بماند. کودتاهای متعاقب کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ایران، کودتای امریکائی پینوشه در شیلی، سرهنگها در یونان، مداخلات در تغییر حکومتهای امریکای لاتین و تشکیل جوخه های

ترور دیگراندیشان توسط امریکا، بقدری کافی برای امریکا بدنامی آورده بود.

به همین جهت می بایست با برنامه حساب شده ای برداشتن شاه و آوردن رژیم ارتجاعی طالبانی- سعودی خمینی، بصورت یک انقلاب کنترل شده اجرا می شد، (خیمه شب بازی "انقلاب اسلامی"). از همه اینها گذشته، اگر امریکا و انگلیس به وفادارترین و صادقترین خدمتگزارشان- یعنی شاه ایران- خیانت کرده و او را علناً برکنار می نمودند، پاسخ سایر دیکتاتورهای دست نشانده اشان- شاه سعودی، شاه اردن و شیوخ ریز و درشت حاشیه خلیج فارس و سایر نقاط جهان را چگونه می دادند؟

از حدود اوائل دهه ۷۰ میلادی که امریکا به تشکیل، تربیت و تجهیز و حمایت طالبان و القاعده در افغانستان پرداخت تا ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، یعنی حدود ۳۱ سال طول کشید تا امریکا- آنهم به مناسبت حمله یازده سپتامبر به خاک خود- به حقیقت حمایت از تروریستهای افراطی اسلامی و اسلام ارتجاعی اعتراف نماید. خدامی داند چندین و چند سال دیگر باید بگذرد و چه اتفاق تاریخی بین ایران و امریکا به وقوع به پیوندد تا امریکا به مداخله خود، در آوردن رژیم تروریستی جمهوری جهل و خون اسلامی اعتراف نماید؟

از علائم حمایت غرب در بر روی کار آوردن خمینی، همین بس که به همکاری دسته جمعی انگلستان، امریکا و فرانسه، در آوردن خمینی از نجف به پاریس و سپس به تهران نظری بیافکنیم. خمینی را تحت حفاظت سازمان "سیا" از نجف به پاریس بردند. دولت فرانسه با منزل دادن وی و تأمین پایگاهی برای سخن -

پراکنی ها و ملاقاتهای وی - زیر درخت سیب معروف - سکونت امن وی را به عهده گرفت - ژنرالهای ریز و درشت امریکائی و مأموران مخفی سازمان "سیا" از واشنگتن به پاریس سرازیر شدند و به مغازه و بستن قرار و مدارها با رژیم "آینده" آخوندی ایران پرداختند. دولت فحیمه انگلستان نیز - از طریق بی بی سی - وظیفه سخن پراکنی و تبلیغات خمینی را بر عهده گرفت؛ و سرانجام دولت فرانسه وی را با هواپیمای ایر فرانس، امن و امان به تهران فرستاد. این همه تحت عنوان آزادی خواهی مثلاً فرانسویان و دموکراسی غربی و جلوی چشمان جهانیان انجام شد. معهذا کجا بودند چشمانی که بتوانند ورای این ظاهر سازی و نقشه ای را که غرب برای به زانو در آوردن ملت ایران کشیده بود را ببینند؟

اینکه چرا حکومت های انگلیس و امریکا و اجنبی پرستان ایرانی پیرو آنان و نیز حکومت اسلامی حاضر به اعلام و اعتراف به چنین حقایقی نیستند، کاملاً قابل فهم است. آنان با این کار طناب دار را به گردن خودشان می اندازند.

اما اینکه چرا کمونیستها، مجاهدین، بقایای توده ایها و یا محققین ایرانی وابسته به دانشگاه های امریکا هنوز به چنین حقایقی دست نیافته اند، جای تأمل و تجزیه و تحلیل قابل ملاحظه ای دارد. به این امر بطور مفصل در آینده خواهیم پرداخت.

بطور خلاصه بی اطلاعی از اوضاع و احوال جهانی، نداشتن تحلیلی از محتوی و اثرات جنگ سرد جاری بین غرب و شرق - مانند تحلیلی که در سطور بالا انجام شد - و بویژه فرصت طلبی، عواملی هستند که حمایت کورکورانه چپهای مستقل، چپهای وابسته (حزب

توده و اکثریت چریکها) و مجاهدین خلق از "انقلاب" را توضیح می - دهند.

در اینجا باید اعتراف نمود که حتی اگر چپهای مستقل، مجاهدین و توده های عادی مردم ایران از توطئه آمریکا و انگلیس اطلاع می داشتند، احتمالاً هنوز از انقلاب خمینی پشتیبانی می نمودند، چرا که ظلم و ستمی که شاه و پدرش بر ملت ایران روا داشته بودند و بویژه تبدیل ایران به یک مستعمره کشورهای انگلستان و آمریکا، تاب تحمل ملت ایران را از آنان ربوده بود. ملت می خواست به هر ترتیبی که شده از شر دیکتاتوری وابسته به خارج پهلویها خلاص شود و این بهترین فرصت - صرف نظر از عواقبش - برای ملت ایران بود.

## نقش اسلام در خدمت به استعمار غرب

در اینجا لازم به توضیح است که ترویج و تشویق و حمایت از اسلام گرائی و اسلام گرایان افراطی - نظیر فدائیان اسلام و اخوان المسلمین - از طرف غرب (چه آمریکا و چه سلف تاریخی اش انگلیس) بویژه حوادث کشورهای با جمعیت مسلمان پدیده جدیدی نیست. غرب، بویژه انگلیس و آمریکا - و حتی صهیونیستها - در این امر ید طولانی دارند. غرب به رهبری انگلستان سالهای دهه ۵۰ با پر و بال دادن به "اخوان المسلمین" در مصر، به نهضت ملی گرایانه ملت مصر به رهبری جمال عبدالناصر و سرکوبی نهضت، ملی کردن کانال سوئز، بزرگترین ضربه ها را وارد نمود. اخوان المسلمین مانند سایر نهضتهای منحرف و خائن اسلامی دیگر، در صفوف مبارزه مردم



مصر علیه بیگانگان تشنت ایجاد کردند.

در ایران، غرب به رهبری نیروی فائقه آن دوران- یعنی انگلستان- به رشد و نمو "فدائیان اسلام" کمک کرد. در عوض فدائیان اسلام، با دست باز به ترور متفکران ملی گرا، روشنفکران مستقل، وطن پرستان ملی خواه طرفدار نهضت ملی شدن صنعت نفت پرداختند. سید ضیاءالدین طباطبائی- این عامل خدمتگزار و جاسوس انگلیس در ایران- در سوق دادن تروریستهای فدائیان اسلام به مقابله با نهضت ملی کردن نفت، بزرگترین نقش پشت پرده را- در همکاری با دربار- بازی کرد. این جاسوس انگلیس همان کسی بود که در دو دهه قبل از آن رضاخان میرپنج را برای اجرای اوامر دولت انگلیس کاندید و به انگلیسیها معرفی نموده بود. فدائیان اسلام در ایران و اخوان المسلمین در مصر، در واقع پدران معنوی نهضت تروریستی داعش به حساب می آیند.

جای تعجب نیست که- بعنوان مثال مناسب دیگر- در خیانت اسلامگرایان به ملت‌های خویش- صهیونیستها با تشکیل و تربیت و تشویق حماس و نیروهای افراطی اسلامی مشابه در صف‌های مبارزان راه آزادی فلسطین شکاف انداخته و به کمک آنان به سرکوب و ایجاد شکاف در صفوف الفتح و جنبش جرح حبش و غیره پرداختند.

شعارهای "مبارزه برای سرزمینهای فلسطین" به شعار پوچ و موهوم "آزادی سرزمینهای اسلامی- و مبارزه برای اسلام" تبدیل گشت. نقطه اوج نابودی و انحراف جنبش آزادیبخش فلسطین ایجاد داعش با برنامه صهیونیستها و سازمانهای اطلاعاتی امریکا و انگلستان بود. با پیدایش این نیروی تروریستی- بجای نیروهای

آزادببخش - سرزمینهای عربی بجای اتحاد با همدیگر و پیکار علیه اشغالگران اسرائیلی - به تجزیه و تکه تکه شدن دچار شدند. آنچه که داعش امروزه انجام می دهد - جز برادر کشی بین اعراب چیز دیگری نیست. سنی ها بجان شیعیان و شیعیان - هر جا که امکان داشته باشند - به سنی کشی افتاده اند. هر عربی - چه شیعه و چه سنی - که از پای می افتد، صهیونیستها را یک قدم به رسیدن به برنامه "اسرائیل بزرگ"، پایه گذاران صهیونیسم نزدیکتر می سازد.

داعش بجای شعار "پس گرفتن سرزمینهای اشغالی فلسطین" اکنون به شعارهای پوچ و بی معنی و انحرافی مانند "بر افراختن پرچم اسلام" بر فراز رُم یا مادرید دست زده است. آیا موفقیتی بزرگتر از این برای صهیونیستها قابل تصور است؟ اکنون تیر ترکش ملت‌های عربی و بویژه ملت فلسطین - بجای نشانه گیری به سمت دشمن اصلی یعنی صهیونیستها و کشور کذائیشان - خود ملت‌های عربی را نشانه گرفته است!

کشورهای مقتدر و در عین حال اسرائیل ستیز عربی (عراق و سوریه) یکی یکی تکه پاره می شوند و ملت‌هایشان به دریدن یکدیگر می پردازند.

لازم به تذکر است که تأکید بر نقش داعش، به معنی فراموش کردن نقش طالبان و القاعده در ایجاد وضعیت فوق الذکر نیست. در واقع طالبان و القاعده - محصولات مشترک انگلیس و امریکا - پس از خدمت به غرب در بیرون راندن نیروهای اشغالگر شوروی از افغانستان و پس از میان رفتن دشمن مشترکشان با غرب - که همانا سیستم سوسیالیستی بود - در دهه ۲۰۰۱ - ۱۹۹۱

بجان غرب- یعنی متحدان سابقشان- افتادند.

منتها همچنان که ماهیت اسلامگرایان افراطی اقتضا می کند، آنان (طالبان و القاعده) بجای پیش بردن مبارزهٔ ملی گرایانهٔ آزادی- خواهانه با غرب- به مبارزهٔ منحرفانهٔ تروریستی با آنان پرداختند. حرکت تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ نقطهٔ اوج و نمونهٔ نحوهٔ مبارزهٔ انحرافی اسلامگرایان افراطی با غرب به حساب می آید. برچسپ "تروریسم" که بین سالهای مبارزهٔ الفتح و جنبش جُرح حَبَش به مبارزهٔ آزادیخواهانه برای آزادی سرزمینهای اشغالی فلسطین از طرف اسرائیل و غرب به مبارزان آزادی فلسطین اطلاق می شد، بدین وسیله در دنیا "جا افتاد" و اکنون به ایجاد تمایز بین "مبارزان واقعی آزادی فلسطین" با تروریستهای طالبانی- داعش کاملاً دشوار می - نماید.

سؤال فوق الذکر را دوباره تکرار می کنیم: "آیا هیچ نیروی سیاسی- ایدئولوژیک- بغیر از اسلام- می توانست این همه به صهیونیسم و غرب خدمت کند؟"

نمونهٔ بارز دیگر استفادهٔ غرب (انگلستان، امریکا، فرانسه و ...) از اسلام ارتجاعی، در به زیر سلطه کشاندن ملت‌های مسلمان نشین- و بویژه خاورمیانه- حمایت آنان از رژیم‌های مرتجع اسلامی- مانند عربستان سعودی، مصر، اردن و ...- می باشد.

آیا غرب به رهبری امریکا نمی داند که در عربستان زنان حتی حق رانندگی، حق رای دادن، حق داشتن تحصیلات عالی و ... را ندارند؟ آیا غرب و امریکا و انگلیس نمی دانند که روزنامه نگاران دگراندیش یا متفکران یا فعالان آزادیخواه اجتماعی را در عربستان

به جرم ارائهٔ کوچکترین مخالفتی با سیستم مرتجع سعودی گردن می‌زنند- و در واقع رسم گردن زدن انسانها- که بعد از انقلاب فرانسه منسوخ شده بود، کماکان در عربستان اجرا می‌شده و می‌شود؟

در واقع- همانطوری که ذکر گردید داعش رسم و شیوهٔ گردن زدن و سنگسار زنان را از عربستان- مهمترین متحد عرب امریکا عاریه گرفته است و ابداعی خودش نیست.

صهیونیستهایی که کنترل حکومت امریکا و مشخصاً کاخ سفید و کنگره را در دست دارند، در سال ۲۰۰۲ به بهانهٔ دیکتاتور بودن صدام و اینکه صدام هشتاد نفر را در دهکده ای با بمب شیمیایی از بین برده بود، به عراق حمله و این کشور را به ویرانه ای تبدیل کردند. واضح است که این حمله جز در جهت از بین بردن یکی از کشورهای متخاصم با اسرائیل و در جهت برنامه های دراز مدت صهیونیستها هدف دیگری نداشت. معهدا هنگامی که واهی بودن تملک سلاحهای کشتار همگانی توسط صدام بر ملا شد، امریکائیان به دیکتاتور بودن صدام تمسک جستند، غافل از اینکه اگر واقعاً علت شخم زدن زیربنای اقتصاد عراق دیکتاتوری صدام بود، پس چرا دیکتاتوریهای اردن، سعودی و مصر که تخصصی با صهیونیستها نداشتند، مورد حمله قرار نگرفتند.

باری، بحث بر سر حمایت غرب به رهبری امریکا از رژیم مرتجع عربستان سعودی بود و اینکه اگر امریکا و انگلیس تنها شش ماه تا یک سال حمایت خود را از پشت این رژیم مرتجع بردارند، این رژیم خونخوار سقوط کرده و ملت عربستان از چنگال آنان رهائی

می یابد.

باید اذعان کرد، یکی از عللی که امریکا و انگلستان با خیالی راحت در به روی کار آوردن طالبان در افغانستان و ضیاءالحق در پاکستان و خمینی در ایران اقدام کردند، در واقع نمونه "موفق" حکومت اسلامی عربستان و سایر حکومتهای دست نشانده اسلامی (مصر، شیخ نشینها...) را مد نظر داشتند.

جمهوری اسلامی خمینی- برخلاف ادعای این حکومت، نخستین حکومت اسلامی نبوده، بلکه به جرأت می توان گفت که عربستان سعودی و شیخ نشینهای ریز و درشت حاشیه خلیج فارس قبلاً در بوته آزمایش استراتژیستهای انگلیسی و امریکائی قرار گرفته و آزمون خود را با موفقیت پشت سر گذاشته بودند.

\* \* \*

در خاتمه این مقدمه بد نیست اشاره ای به ۲ نکته مهم داشته

باشیم.

## اول- ماهیت داعش

داعش برخلاف آنچه که خودشان ادعا می کنند، و یا دیگران متصورند، یک جنبش صرفاً اسلامی نیست. برای رعایت انصاف و نه جهت دفاع از اسلام- که ارتجاع از آن می بارد- باید بگوئیم که در اسلام از صدر اسلام گرفته تا زمان معاصر- حتی در ارتجاعی ترین حکومتهای اسلامی انسانها را زنده زنده نمی سوزانند و کودکان را گردن نمی زنند.

داعش اولین حکومت متشکل از قاتلان، دزدان، برده داران، شکنجه گران و بیماران روانی ضد بشری می باشد.

داعش عواملی از مرتجعترین پدیده های موجود در تاریخ- از جمله عواملی از اسلام ارتجاعی- را جمع آوری کرده و تحت عنوان خلافت اسلامی بکار می گیرد.

داعش گردن زدن انسانها را از فرانسه قبل از انقلاب و عربستان معاصر، برده داری و کنیزداری را از صدر اسلام و امریکای قرن ۱۷-۱۸، سوزاندن زنده زنده انسانها را از نازیهای آلمان برگرفته و برای اولین بار در تاریخ توانسته است اقدامات پراکنده عده ای جانی بالفطره، قاتلان زنجیره ای، تجاوزکنندگان به جان و مال و ناموس مردم، شکنجه گران، دزدان، بیماران روانی خطرناک و ... را بدور هم جمع نموده و از آنها یک حکومت سیاسی در آورد.

بشریت تاکنون شاهد حکومتهای ضد انسانی نظیر استالینها، نازیها، تزارها، پُل پُتها و ... بوده، ولی بر روی کار آمدن جانیان بصورت یک حکومت سیاسی در تاریخ بی سابقه بوده است.

برای درک این موضوع که داعش را چه حکومتی پرورش داده و تجهیز کرده، کافی است به یک سؤال ساده پاسخ داده شود. "چه دولت یا حکومتی از زیر تیغ داعش مصون مانده است؟" و یا "داعش علیه چه حکومتی نیست؟"

داعش علیه فرانسه، آلمان، ایتالیا، اسپانیا امریکا، ایران، حزب - الله و مردم فلک زده غزه و هم چنین اردن و ... مبارزه می کند، به استثنای یک کشور و یک حکومت. آیا آن حکومت را بجا می آورید؟

بقول فیلسوفی: "اگر بخواهید بدانید چه کسی بر شما حکومت می کند، از خود بپرسید که، از چه کسی نمی توانید انتقاد کنید؟" حال همین مفهوم را اگر در مورد داعش بکار ببریم، باید بگوئیم، داعش که علیه همه ادعای مبارزه دارد، کدام نیرو یا حکومت را از گزند خود مصون نگه داشته است؟

آیا این حکومت، حکومت صهیونیستها در اسرائیل نیست؟  
آیا داعش نیز تاریخ مصرف دارد؟ و اگر چنین است، تاریخ مصرف آن چه زمانی منقضی می شود؟  
تاریخ مصرف داعش آنزمان به اتمام می رسد که مأموریتش را که همانا قطعه قطعه کردن سرزمینهای کشورهای "متخاصم صهیونیستها" است به انجام برساند.

## دوم - علل ترس خامنه ای از اطرافیان و همکاران

### سابقش

همانطوری که در سطور بالا اشاره شد، هنگامی که یک ابر-قدرت استعمارگر حکومت دست نشانده ای را بر سر کار می آورد، اهرمهای لازم برای بر انداختن چنین رژیم را در درون دل آن می -کارد، تا با اتمام تاریخ مصرف آن بتواند آنرا از سریر قدرت به زیر بکشد.

نمونه بارز این امر در تاریخ اخیر ایران را همانا در خیانت برخی از سران ارتش شاهنشاهی و ساواک- یعنی پایه های قدرت رژیم شاه- به وی البته با برنامه و دستور امریکا در جریان انقلاب

اسلامی شاهد بودیم.

خامنه ای و تقریباً تمامی مهره های کلیدی این رژیم از ابتدای تأسیس آن تا کنون از امر فوق و قوف کامل داشته و از اینکه امریکا بالاخره این اهرمها را بکار بیندازد در هراسند.

علت سوءظن خامنه ای و سران رژیم جهل و خون به حتی وفادارترین عناصری نظیر میر حسین موسوی و کروّبی و نیز سوءظن نسبت به هر ایرانی ۲ ملیتی که پا به ایران گذارده و به اوین منتقل می گردد همین است.

تضادهای موجود بین جناههای حاکم بر امریکا باعث گردیده که این حکومت هنوز تصمیم به بکار انداختن این اهرمها نگرفته است.

\* \* \*



## عکسها گویاترند



تصویری را که در بالا مشاهده می فرمائید در سال ۱۹۸۵ از ملاقات رونالد ریگان- رئیس جمهور وقت امریکا- با سران طالبان هنگام برنامه ریزی و نقشه کشیدن علیه دشمن مشترکشان- شوروی گرفته شده است. حضرت ریگان می فرمایند که، این آقایان طالبان هم طراز بنیانگزاران ایالات متحده هستند.

چهار سال بعد شوروی سابق فرو پاشید. همبستری غرب و طالبان حدود ۱۲ سال بعد از سرنگونی دشمن مشترکشان- شوروی - و با حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به امریکا- به پایان رسید.

نکته مهم تصویر در این است که پروژه کشیدن " کمر بند سبز

اسلامی“ بدور شوروی سابق در زمان کارتر و برژنسکی ( با روی کار آوردن رژیم خمینی در ایران و تجهیز و حمایت از طالبان در افغانستان و ضیاء الحق در پاکستان) به اجرا در آمد و در ظاهر برنامهٔ دموکراتها بود. در حالیکه چنین پروژهٔ مهمی- که سرنگونی رژیم شاهنشاهی را نیز شامل می شد- با آگاهی و حمایت تمامی جناحهای حکومتی امریکا- چه دموکرات و چه جمهوریخواه- به مرحلهٔ عمل در آمد. ریگان در موافقت با اسلافش همین برنامه را ادامه می داد.



## دستگیری و بازجوئی

زمان، یکی از شبهای شهریور ۱۳۶۰، پاسی از شب گذشته بود. شاید ایا ۲ساعتی از وقتیکه به عمق خواب فرو رفته بودم سپری شده بود که ناگهان صدای هراسناک کوبیدن در ورودی خانه و پنجره اتاق خواب، من و همسر را سراسیمه از خواب بیدار کرد.

با چنان سرعتی از رختخواب بیرون آمده و بسوی پنجره که در فاصله ۱/۵ متری تخت خوابمان بود پریدم که خود نیز تعجب کردم. پاسداری مسلسل بدست از پشت پنجره و از روی دیواری که مشرف به پنجره اتاق خواب بود، با اشاره فهماند که در خانه را باید برایشان باز کنم. با وجود طوفانی که در درونم پیا شده بود، با خوسردی چاره جویانه ای به همسرم فهماندم که ۲ نشریه 'پیکار' و 'فدائیان خلق اقلیت' را که در طبقه زیرین میز تحریر واقع در اتاق خوابمان بود برداشته، پاره پاره کرده، در مجرای توالت بیندازد و سیفون را بکشد. بغیر از این دو "ماده انفجاری"، مدرک مهم دیگری در خانه نبود.

حدود ۲ هفته قبل بطور اتفاقی و با تصوّر اینکه یکی از رفقایمان را گرفته اند، تمام خانه را از کتابهای ثقیل چپی (یا بقول رژیم شاه، کتب ضاله) پاک کرده بودیم. اگر چنانچه می توانستیم ۲ شماره ۲ نشریه ذکر شده در بالا را معدود کنیم لااقل از نظر "مدارک جرم" خیالمان راحت می شد. همسرم مثل برق و بدنبال من از رختخواب بیرون پرید و به محض اینکه دستور پاسدار مشرف به

پنجره را شنیده و سفارش معدوم کردن ۲ نشریه را از من دریافت کرده بود، بسرعتی باور نکردنی- در میان تاریکی و بدون روشن کردن چراغ اتاق خواب، کورمال کورمال ۲ نشریه را برداشته و بطرف دستشویی حرکت کرد.

در راه عزیمت از اتاق خواب تا در ورودی خانه واقع در اتاق پذیرایی که شاید ۹-۷ متر بیشتر نبود، هرچه توانستم معطل کردم تا او فرصت بیشتری برای مأموریت انهدام نشریات داشته باشد. پاسداران در ورودی را بحدّ کندن دراز پاشنه خود می کوبیدند. بالاخره به دم در رسیده و آنرا برایشان باز کردم. پاسداری قد بلند و عینکی خود را بنام "احمدنیا" معرفی کرد و پرسید: "شما فلان فلانی هستید؟". پشت سر او تقریباً بفاصله نیم متر بهر طرف ۲ پاسدار مسلح با اسلحه هایشان که بطرف من نشانه رفته بود ایستاده بودند.

از لحظه ای که از خواب پریدم تا باز کردن در و بالاخره تا اتمام کار دستگیری و ترک محل، خونسردی عجیبی توأم با عقلانیت چاره جویانه مرا فرا گرفته بود. مثل اینکه این اعتماد بنفس و خونسردی و عقلانیت چاره جویانه از طرف مخیله ام بعنوان "بهترین روش دفاعی" تشخیص داده شده و از طرف مغزم به من مستولی شده بود.

بسادگی و بناچار صحت اسمم را تأیید نمودم. احمدنیا به محض اینکه صحت هویت مرا دریافت سؤال حیاتی دوم را مطرح نمود: "آیا شما شخصی به اسم مهدی ... را می شناسید؟"

سؤال، تکان دهنده و شنیدن نام آشنائی مانند مهدی ... بی نهایت غیر منتظره بود. انتظار شنیدن همه نوع اسمی را داشتم به استثناء اسم مهدی. در عین حال شنیدن اسم مهدی پاسخی بود به پرسشی که از لحظه پریدن از

خواب تا باز کردن در ورودی ذهنم را اشغال کرده بود: خدایا من این ضربه را از کجا خورده ام؟ سؤال احمدنیا- که بعدها فهمیدم بازجوئی من در اوین خواهد بود- پاسخی بود به پرسش "از کجا ضربه را خورده ام من".

از این لحظه به بعد لااقل دریافتم که آنها دنبال چه هستند و چقدر از من می دانند. حقیقت آن است که در عین حال که از وقوف به دستگیری مهدی و افشای رابطه بین ما آشفته شده بودم، معهذا نفسی براحتی کشیدم و با مهمیزی بخود، به اعصابم مسلط شده و جواب دادم "بله او را می شناسم".

نفس راحت بخاطر این بود که رابطه من و مهدی بهیچ وجه رابطه تشکیلاتی و سازمانی نبود. اطمینان خاطر داشتم که مهدی اطلاعی از فعالیتهای من ندارد. تنها رابطه ما، رد و بدل کردن نشریات "ضاله" بین همدیگر بود و بس. در نتیجه، تیرشان- با دستگیری او و من- به اهداف حیاتی نخورده بود. با خود فکر کردم که الحمداله جز رد و بدل کردن نشریات سازمانهای چپ مستقل هیچ قسمت دیگری از فعالیتهای و ارتباطاتم از پرده بیرون نیفتاده و عبارتی قلاب ماهیگیریشان جز سطح برونی آب دریا را لمس نکرده و نتوانسته به اعماق آب نفوذ نماید.

جالب است که تجزیه و تحلیل این مطلب آنچنان با سرعت انجام میشد که اکنون به آن فکر می کنم از عکس العمل سریع مغز در چنان لحظات بحرانی به حیرت می افتم.

به محض اینکه شناختن مهدی نیز برایشان از طرف من تأیید شد، بدون هیچ سؤال بداخل ریختند و به جستجوی خانه پرداختند.

اگر اشتباه نکرده باشم تعدادشان با احتساب احمدنیا که بنظر سر کرده

آنان می آمد، سه نفر بودند. سه چهار نفری هم در راهرو و حیاط منزل - مسلسل بدست - پاس می دادند.

بغیر از اتاق پذیرائی و آشپزخانه ۲ اتاق خوابمان را نیز با دقت بررسی کردند. در اتاق خواب ما در کمد لباسها را باز کرده و تا آنجا که می توانستند آنجا را زیر و رو کردند. خوشبختانه جستجوی اتاق خواب بچه ها - که در خواب بودند - نسبتاً سرسری بود و باعث بیدار شدنشان نشد.

پس از مدتی جستجو در داخل منزل، پرسیدند که آیا مکان دیگری - مثل انباری - که متعلق بما باشد در خانه وجود دارد یا خیر؟ در پاسخ، در انباری کوچکی را که زیر پله های راهرو مشرف به همسایه روبرویی بود برایشان باز کردم. داخل شدند و جز کتابهای رمان و داستان "مدرک جرم" دیگری پیدا نکردند. رمان "سه رفیق" و "مادر" ماکسیم گورگی تنها "غنائمی" بود که از انباری زیر پله ها نصیبشان شد.

گذشته از حادثه گم شدن موقتی یکی از رفقایمان که بما بسیار نزدیک بود و باعث شد که به تصور اینکه او را گرفته اند - خانه را بکلی از کتب و نشریات بقول ساواک شاه - "مضره" - تمیز کرده بودیم، حادثه دیگری حدود یکماه پیش از دستگیری اتفاق افتاده بود که آنهم با وجود طبیعت نامطلوبش باعث گردید که شرایطی در منزل ما بوجود آید که از برملا شدن هرچه بیشتر مسائل و فعالیتهای من در موقع دستگیری جلوگیری بعمل آید.

داستان از این قرار بود که حدود یکماه پیش از دستگیری، دزدی به خانه ما زد و از داخل چمدان سرخ رنگی که داخل کمد اتاق خواب بچه ها

قرار داشت ۴-۵ سکه طلا و مقداری اشیاء دیگر مانند دوربین عکاسی و فیلمبرداری را به غارت برد. این سکه ها را که در ایام بچگی در ایام عید بعنوان عیدی- طی سالیان دراز- دریافت کرده و ذخیره نموده بودم، نگه داشته بودیم تا به محض رسیدن سر رسید سفته هائی که جهت برخی خریدها به فروشندگان داده بودیم- به نقد تبدیل کرده و بدهیها یمان را پردازیم. قیمتها و بویژه قیمت طلا در آنروزها آنچنان بسرعت بالا می رفتند که می توانستیم با هرچه دیرتر فروختن سکه ها قسمت بیشتری از بدهیهایمان را پردازیم.

دزدی مذکور توسط فرد آشنائی که محلّ طلاها را می دانست و خود از هواداران همان جریانات سیاسی بود که ما هم مدتی هوادارش بودیم صورت گرفته بود. ظاهراً سازمان برای تأمین مالیش، دزدی از خانه هوادارانش را مجاز کرده بود. البته دزد دستگیر نشد و ما هم طبیعتاً و با در نظر گرفتن تمام اتفاقاتی که بوقوع پیوست هرگز نخواستیم مسئله را دنبال کنیم.

با این وجود، دزدی مذکور- با وجود ضربه مالی جبران ناپذیری که بما زد، دو فایده غیر قابل باور برای ما به ارمغان آورد.

نخست اینکه- برای جلوگیری از دزدی مجدد- نرده های بالکن کوچکی را که از طرفی مشرف به حیاط و از طرف دیگر به داخل اتاق خواب بچه ها وارد می شد تا بالای سقف امتداد دادیم، بطوری که دیگر کسی نمی توانست براحتی و از بالکن وارد خانه شود.

چنانچه این قسمت بالکن را با بالا بردن نرده ها تا زیر سقف پوشانده



بودیم ، در شب دستگیری ”سربازان فداکار اسلام“ و مباشران بی مزد و منت پروژه امریکائی ” کمر بند سبز برژینسکی “ مستقیماً و بدون در زدن از محلّ بالکن و اتاق خواب بچه ها بداخل خانه می ریختند و احتمال اینکه به ۲ نشریه ای که زیر میز تحریر پنهان کرده بودیم- دست پیدا کنند بسیار زیاد بود.

دوّم و مهمتر از همه اینکه دزدی کذائی باعث گردید که ۲ میهمان ناخوانده ای که مدتی بود خانه ما مأوا گرفته بودند تصمیم به ترک خانه گرفتند- چرا که شرایط خانه ما را ” نا امن “ ارزیابی نمودند.

این دو زن و شوهر- که نام واقعیشان در آنزمان نمی دانستیم- از افراد رده بالای یکی از سازمانهای چپ مستقل بودند که بعدها- چند ماه بعد که من در زندان بودم- خبر تیربارانشان را از تلویزیون اسلامی داخل بند شنیدم. زمانی که ما آنها را در خانه مان جا داده بودیم به هیچ وجه از میزان خطراتی که برملا شدن این مسئله می توانست داشته باشد خبر نداشتیم. چنانچه این دزدی اتفاق نیفتاده و ایندو خانه ما را ترک نکرده بودند در شب دستگیری احتمالاً همگی ما- از جمله همسرم را- به عنوان ساکنان ”خانه تیمی“ دستگیر می کردند. در نتیجه جرم من از دادن نشریه به یک هوادار ساده سازمانی به کمک و شراکت در تشکیل خانه تیمی برای شخص رده دوّم یک سازمان انقلابی ارتقاء پیدا می کرد. جزای چنین همکاری می توانست اعدام اسلامی باشد.

بهرحال، پس از جستجوی یکساعته تمام گوشه و کنار منزل و نیافتن هیچ مدرکی دال به فعال بودن من از نظر سیاسی- یا داشتن رابطه با

تشکیلاتی - بمن دستور دادند که آماده رفتن شویم.

من سرعت آماده شده و در حالیکه با همسرم خداحافظی می کردم متوجه شدم که احمدنیا صحبتی بچ بچ گونه با ۲-۳ نفر از همراهانش کرد و رو به من کرده و گفت: تو را امشب نمی بریم. در عوض فردا ساعت ۲ بعد از ظهر خودت به اوین مراجعه کن.

مسلماً دستگیر کردن و بردن من به اوین با دستگیر نکردن و نبردن و بجای آن طرح تقاضای معرفی خود برای روز بعد فرقی بحال من نمی کرد. من خود را همانند یک ماهی در چنگال قلاب افتاده ای حس می کردم که راه فراری نداشت. مسلم بود که این امر بخشی از روند بازجوئی و شناختن من و فعالیتهایم و روابطم بود. کاملاً آشکار بود که آزاد گذاشتن من در روز بعد بخيال خامشان تله ای بود جهت بدام انداختن هر شخصی که من با او تماس برقرار می کردم. براستی هم، وقتی روز بعد بسر کار می رفتم از همان ابتدای بیرون رفتن از منزل تا رسیدن به سرکارم در حدود میدان شوش و بازگشتم بخانه سنگینی سایه تعقیب و مراقبت آنان را احساس می کردم. مرا آزاد گذاشته بودند تا ببینند آیا فرار خواهم کرد؟ آیا دستگیریم را به کسی اطلاع خواهم داد؟ آنان بدنبال ماهی بزرگتر بودند نه ماهی کوچک و بی اهمیتی چون من.

باری، در آن روز لعنتی مانند هر روز دیگر صبح زود به محل کارم رفتم - درست مثل اینکه هیچ اتفاقی نیافتاده! به صاحب کارم اطلاع دادم که که باید ساعت ۲ بعد از ظهر در اوین باشم. از وی خداحافظی کرده و حدود ساعت ۱۲ به خانه برگشتم. پس از صرف آخرین غذای گرم خانگی و

خداحافظی با همسرم بچه ها را برای آخرین بار در آغوش کشیدم و با تاکسی خود را به در کشتارگاه انسانی اوین رساندم.

در راه اوین به حسابی که آنان روی من باز کرده بودند و نقشه ای که کشیده بودند و اینکه حرکت بعد آنان و عکس العمل من در برابر حرکتشان چه خواهد بود فکر می کردم.

نطفه آزادی من در واقع در همان شب دستگیری بسته شسه بود و اگر همه چیز طبق حسابهایی که من کرده بودم پیش می رفت، آزادی من حتمی می شد. این تحلیل از کجا می آید؟ برای توضیح این مطلب باید گذری و نظری به نحوه فعالیت‌های سازمان‌های چریکی-انقلابی (یا به نظر رژیم اسلامی و حامیان امریکائیشان: تروریستی) بیندازیم.

هنگامی که عضوی از اعضای سازمان‌های انقلابی-مخفی-دستگیر می شد، کلیه اعضای دیگری که با وی در ارتباط بودند می بایستی بنحوی از دستگیری دوستانشان اطلاع پیدا می کردند و تمامی آثار ارتباطات خود با عضو دستگیر شده را از بین می بردند. مثلاً اگر عضو دستگیر شده از محل اختفای آنان اطلاع داشت می بایست آن خانه سوخته را بسرعت تخلیه کرده و به مکان دیگری منتقل می شدند، یا اگر قرار داشتند، سر قرار نمی رفتند و غیره. بهیمن جهت بود که اعضای که با یکدیگر رابطه تشکیلاتی-سازمانی داشتند حتی در مواردی می بایست هرچند ساعت یکبار برای همدیگر "علامت زندگی" بجا می گذاشتند. علامت زندگی می توانست مثلاً ضربداری باشد روی دیوار کوچه بخصوصی که قبلاً ۲ عضو مرتبط برای همدیگر مشخص کرده بودند.

لازم به توضیح نیست که این قرار امنیتی بر اساس این فرض واقع بینانه گذاشته شده بود که شخص دستگیر شده- هرچقدر هم از نظر ایدئولوژیک قوی و مبارز و شکست ناپذیر باشد- بالاخره امکان داشت که در برابر شکنجه های غیر انسانی از پای در آمده و به دادن اطلاعات خود به دژخیمان پردازد. بنابراین با دستگیری یک عضو، تمام اعضای مرتبط می بایست از واقعه مطلع شده و ارتباط خود را با او قطع می کردند.

غرض از بیان مقدمه بالا تشریح روند تمام افکاری است که در آن شب کذائی از خاطر بازجویان حکومت اسلامی گذشت و منجر به تصمیم آنان دائر بر به اوین نبردن من در آنشب شد. آنچه که اتفاق افتاده بود این بود که آنان فردی بنام مهدی را- که از هواداران ساده سازمانهای چپ مستقل بود از ۳-۴ روز قبل دستگیر کرده و زیر شکنجه برده بودند. مهدی بالاخره بعد از اینهمه شکنجه قادر به تحمل شکنجه بیشتر نبوده و آنان را راهی دستگیری من کرده بود. از مهدی شماره های آخر "پیکار" و "کار" اقلیت را گرفته بودند. این امر از یک طرف و مقاومت جانانه مهدی در برابر شکنجه های غیر انسانی از طرف دیگر این اندیشه را در ذهنشان پرورانده بود که: اگر مهدی فردی چنین مقاوم و مبارز است، پس شخص مرتبط با او حتماً باید از مهره های استخوان دار یکی از سازمانهای چپ مستقل می بود. بهمین جهت گروه پاسداران مأمور دستگیری من تا بن دندان مسلح بوده و خود را آماده درگیری مسلحانه کرده بودند.

حال تصورش را بکنید که وقتی بدر خانه ما رسیده و مرا کنار همسر و فرزندانم در خواب ناز یافتند، تحلیل‌هایشان از اوضاع چقدر می بایست تغییر

کرده باشد.

نخستین واقعیتی که به مخیله اشان رسیده مسلماً این بود که این دو-مهدی و من- نمی توانستند رابطهٔ تشکیلاتی- سازمانی داشته باشند. آخر، مگر چگونه امکان داشت که عضوی را سه روز تمام دستگیر و شکنجه کنند، ولی عضو دیگر از دستگیری رفیقش بی خبر مانده باشد؟ از قرار معلوم این ارزیابی رفته رفته در مغز احمدنیا- جا باز کرده بود و با پیدا نکردن حتی یک شمارهٔ پیکار یا کار یا هر مدرک "مضره" دیگر کاملاً در ذهن او و همدستانش جا افتاده بود.

البته این پایان ماجرا نبود و آنها می بایست: (۱) منبع تأمین نشریه هائی را که من به مهدی داده بودم را شناسائی می کردند. (۲) مرا برای "احتیاط" در زندان نگه می داشتند تا اگر احیاناً مسئله ای از من بر ملا می شد، در چنگالشان باشم. (۳) بهر حال، من "جرم" بزرگی مرتکب شده و بخاطر دادن "نشریهٔ مضره" به یک هوادار دیگر می بایست زندانی می شدم و تاوان جرمم را پس می دادم.

لازم به توضیح است که در آن ایام رژیم اسلامی خمینی کمر همت به نابودی تمام هسته های فعالیتهای آزادیخواهانهٔ گروههای سیاسی- غیر از خودشان - بسته بود. رژیم که تازه یورش خود را به مجاهدین خلق و سایر گروههای سیاسی شروع کرده بود در آتش دستگیری اعضای ردهٔ بالای پیکار و چریکها و سایر سازمانهای چپ مستقل می سوخت. کشف آخرین شمارهٔ نشریهٔ پیکار نزد مهدی احتمالاً می بایست به یکی از داغ ترین سوژه های بحث درخیمان دادستانی تبدیل شده باشد. از نگاه آنان احتمالاً این

کشف می توانست به سرنخی جهت رسیدن به اعضای رده بالای پیکار تبدیل گردد. اطمینان دارم که لاجوردی ملعون می بایست شخصاً در جریان این پرونده قرار گرفته و ضمناً این کشف می بایست هیجان زیادی در "بیدادستان انقلاب" ایجاد کرده باشد.

معهدا- همانگونه که ذکر شد، بنظر می رسد که مشاهدات پاسداران دستگیر کننده من در آنشب می بایست آب سردی به سر آنان ریخته باشد. آنچه که آنان در آن شب دیدند اصلاً چیزی نبود که انتظارش را داشتند. اکنون بگذارید که به شرح ادامه افکاری که در راه مراجعه به کشتارگاه اوین در مخیله ام می گذشت برگردیم. در راه اوین به حسابی که آنان روی من باز کرده بودند و نقشه ای که کشیده بودند و حرکتهای بعدی آنان و عکس العمل من در برابر حرکات بعدیشان فکر می کردم. مسلم بود که خواسته عمده آنان از من معرفی منبعی بود که نشریه را از آن منبع تهیه می کردم.

بطور کلی ۲ راه مشخص در برابر من قرار داشت: اول، مبارزه و مقاومت و سعی در عدم افشای منبعی که نشریه را از آن بدست می آورده و به مهدی داده بودم. این راه بغیر از اینکه می توانست خطر از هم گسستن من زیر شکنجه و در نتیجه افشای کوهی از مسائل دیگر را در بر داشته باشد، می توانست تصویری را که از خود تاکنون- با وضع حاکم در خانه امان موقع دستگیری- در ذهن آنان ایجاد کرده بودم خدشه دار کند و حساب ملایمی را که روی من باز کرده بودند ببندند و حسابی دیگر روی من باز کنند. تصویری که تا آن زمان از من در ذهنشان نشسته بود تصویر آدم پرتی

بود که بخاطر جوّ سیاسی حاکم در سالهای اخیر بطور اتفاقی وارد سیاست شده و اتفاقاً به یک شمارهٔ اخیر نشریات چپ مستقل دسترسی یافته و آنرا به شخص دیگری داده بود. او نمی توانست یک فعال سیاسی باشد و ارتباط سازمانی با مهدی نداشت.

چپ روی من می توانست این تصویر امیدوار کننده را در ذهن آنان خدشه دار کند.

به همین جهت قدم بعدی من می بایست طوری برداشته می شد که تداوم چنین اندیشه ای را در مخیلهٔ باز جویان تضمین نموده و ارزیابی ابتدائیشان از مرا تغییر نمی داد.

در نتیجه، راه دوّم من، می بایست ادامهٔ بازی کردن همان نقش آدم ساده لوح و غیرسیاسی و تشدید و تقویت تصویری می بود که تاکنون در ذهن بازجویان از من نقش بسته بود. لازمهٔ این امر این بود که در عین تلاش جهت ضربه نزدن به هیچ رفیق هوادار- از یک طرف، به نحوی می بایست رضایت آنان را نیز فراهم می کردم.

اما چنین چیزی امکان داشت؟ یکی از راههایی که بخاطر رسیدن فرستادن آنان به خانهٔ سوخته ای بود که بنابر اطلاع قبلی از وجود هر رفیقی تخلیه شده بود. دادن چنین آدرسی می توانست فرستادن آنان "بدنبال نخود سیاه" باشد... البته این راه نیز قماری بس خطرناک بود و می توانست به عواقب وخیمتری بیانجامد...

## در کشتارگاه انسانی اوین

رشته افکارم با رسیدنم به اوین پاره شد. راس ساعت ۲ خود را به درب نگهداری یکی از مخوفترین زندانهای تاریخ سیاسی ایران و جهان رساندم خود را معرفی کردم. به محض ورود به دفتر پذیرش که دارای ۲ در (یکی برای ورود از خیابان و دیگری جهت ورود به محوطه زندان) بود ورودم را ثبت نمودند و مرا بطرف در خروجی این اتاقک - یا در ورودی به محوطه اصلی زندان - راهنمایی کردند. از این لحظه به بعد چشم بندی به چشمانم زدند که در سرتاسر ۲۱ ماه و اندی که در زندان بودم - بغیر از زمانی که داخل سلول خودمان بودم، می بایست روی چشمانم قرار می داشت.

از این لحظه به بعد - در محوطه های عمومی زندان - مثلاً در دالانهائی که به بندها منتهی می شد، یا در بهداری و ... مثل انسان کوری بودم که تماسش با دنیای اطراف تنها از طریق "حس ششم" بر قرار می شد. آنچه که بعد از این از محوطه های خارج سلولمان در ذهنم مانده، تنها تصویر نیمه کاره ای است که با کنار زدن چشم بند بطور پنهانی و یا پذیرش ریسک توسری خوری از سوی آدمکشان اسلامی با گوشه چشم ملاحظه می کردم. باری، بعد از زدن چشم بند پاسداری دستم را گرفت و بعد از گذراندن از محوطه ای باز که به حیاط بین آن اتاقک نگهداری و یک ساختمان بزرگتر می ماند، به سر پلکانی رسانید و دستور داد که روی پلکان



آن ساختمان بزرگ بشینم. لحظه ای نگذشت که صدای آشنای احمدنیا در گوشم پیچید.

## نخستین بازجویی روی پلکان بند مخوف شکنجه

ساختمانی که من و بازجو را روی پلکانش جا داده بود، ساختمانی است که ظاهراً بند ۳۵۰ یا ۲۰۹ خوانده می شود. واضح است که با تمام پنهان کاری که بازجویان و شکنجه گران و نگهبانان در مورد زندانیان اعمال می کردند کسی نمی توانست بگوید که ساختمانی که در آن بوده چه نام داشته است. افتادن نام بندهای مختلف مانند ۳۵۰ یا ۲۰۹ به سر زبانها هم سوغات سالهای اخیر و بویژه راه افتادن "جنبش سبز" است. عده ای از افراد جنبش سبز که در سالهای اخیر به اوین افتاده اند خود در سالهای دهه ۶۰ زندانبانان یا بازجویان شکنجه گر بودند. بهمین جهت در سالهای اخیر در هر نوشته ای که از جانب آنان منتشر می گردد شماره این بندها بدرستی قید می گردد. باری، به دلیل آنکه بعد از این بازجویی مقدماتی مرا نیز بداخل این ساختمان بردند و از چند و چون ماجراهائی که داخل آن می گذشت آگاهی یافتم من از آن به "بند مخوف شکنجه" نام می برم.

هنگام بازجویی روی پله ها احمدنیا از من پرسید که آیا آخرین وتازه ترین شماره پیکار را من به مهدی داده بودم یا خیر؟ من از ترس اینکه سؤال بعدی ذکر منبعی باشد که خود آنرا بدست آورده بودم، ابتدا دادن نشریه را انکار کردم. او دوباره از من پرسید و من دوباره دادن نشریه به مهدی را انکار نمودم. او پس از چند لحظه تعلل و تفکر و ظاهراً صحبت با علامات دست

با یکی - دو نفر دیگر که در اطراف ما پاس می دادند، دستم را گرفت، مرا به بالای پلکان و سپس بداخل ساختمان "بند مخوف شکنجه" هدایت کرد. تا آنجا که توانستم زیر چشمی اطرافم را کشف کنم، متوجه شدم که این، سالن مستطیل شکل بسیار بزرگی بود که به سالن بزرگ یک ورزشگاه یا بانک شبیه بود.

ظاهراً در اطراف این سالن اتاقهایی قرار داشتند که در آنها زندانی را شکنجه می دادند. مرا به محلی در وسط سالن - حداقل آنگونه من حدس میزدم بردند، و گفتند که می توانم بر روی پتویی که روی زمین انداخته بودند بنشینم یا دراز بکشم. نمی دانم چند ساعت وقت گذشت - لابد حدود عصر بود که درون بشقاب کوچکی تکه ای نان و پنیر را جلویم گذاشتند و گفتند که می توانم آنرا میل کنم.

باری، در تجزیه و تحلیل‌های بعدی به این نتیجه رسیدم که اگر فرضاً دادن نشریه به مهدی را قبول کرده و اعلام "همکاری" می نمودم احتمالاً مرا بداخل این ساختمان نمی بردند، چرا که تنها حضور در این سالن لرزه بر اندام هر موجود زنده ای می انداخت.

صدای شکنجه، صدای ضربات کابل و شلاق، ضجه و ناله زندانیان دختر و پسر سالن را پر کرده بود. باور کردنی نبود، ولی واقعیت این بود که من درست در مرکز شکنجه گاه رژیم اسلامی افتاده بودم. صداهای جیغ و داد دردآور و شیون و زاری و نعره های ملتسمانه و عاجزانة انسانی بعد از گذشت ۳۰ و اندی سال هنوز در گوشم طنین افکن است. هنگامی که بعدها

مرا به بند بردند یکی از شوخیهای زندانیان این بود که گفته می شد، گاه گداری دزدان یا قاچاقچیان یا جنایتکارانی را که نتوانسته بودند از آنان اعتراف بگیرند، برای ساعاتی به این سالن می آوردند و جنایتکاران تنها با شنیدن این صداهای گوشخراش کباب شدن انسانهای دیگر زبان به اعتراف می گشودند.

## روبروئی با مهدی

یکی دو سه ساعتی با چشم بسته روی پتو در وسط سالن بحالت درازکش منتظر ماندم که یکباره احمدنیا دستی به شانه ام زد و خواست که برخیزم. بپا خاستم، بازویم را گرفت و شروع کرد به هدایت من به سمتی که برایم - بخاطر بسته بودن چشمانم - کاملاً نامعلوم بود. پس از اندکی به راست و چپ پیچیدن، دری را باز کرد و مرا بداخل اتاق کوچکی هدایت کردند. به دستور احمدنیا و بازجوی دیگری که وی را همراهی می کرد، چشم بندم را از روی چشمانم برداشتم. صحنه ای که مشاهده کردم از دردناکترین خاطرات من در کشتارگاه اوین بود. مهدی را دیدم که روی تخت بسیار کثیف، خون آلود و کوچکی - در کنار دیوار - بحالت نیمه اغماء افتاده بود. بزحمت چشمانش را باز کرد و به من خیره شد.

بقدری به او کابل زده بودند که کلیه هایش از کار افتاده بود. بنظر می رسید که کلیه اش را توسط "سُندان" که به کلیه اش بسته بودند تخلیه می کردند. اینرا خود مهدی - در گفتگوی کوتاهی که باهم داشتیم بیان کرد. از او پرسیدند: آیا این همان کسی است که نشریه را به تو داده؟ مهدی هویت مرا تأیید کرد و بلافاصله با حالت ملتسماسانه رو بمن کرد و گفت: خواهش می کنم مرا ببخش. من ابتدا نام تو را نگفتم. گفتم نشریه را از شخصی بنام رضا گرفتم. ولی عاقبت تسلیم شدم و اسم و نشانی تو را دادم. کمی او را تسلی دادم و گفتم: می فهمم، می فهمم - تو ناراحت نباش، مسئله ای نیست. میدانم

که تقصیر تو نیست. احمدنیا بدون تعلل پرسید: آیا نشریه را تو به مهدی داده بودی؟ اینبار جای انکار نبود. اگر دوباره انکار می کردم احتمال داشت که مهدی را به صلأه بکشند و آزارش دهند. بهمین جهت گفتم: "بله."

احمدنیا دستور داد که چشم بندم را دوباره به چشم بزنم و مرا از اتاق بیرون کشیدند. بازجویی از مهدی بدینگونه به انتها رسیده بود. دیگر با او کاری نداشتند. بعد از دو سه هفته که در بند موقت (بند ۳ یا بند ۵- بدرستی یادم نیست) بودم- در آنروزهای سیاه شهریور ۶۰ که اسامی اعدام شدگان را با افتخار در روزنامه ها اعلام می کردند، اسم مهدی را در میان اعدام شدگان یافتم.

با روزگاری که برسر مهدی آورده بودند باورم نمی شد که توانسته باشند او را سرپا تیرباران کنند. مطمئنم که می بایست او را در حال درازکش اعدام کرده باشند.

مهدی فدای صداقت و سرسختی و مقاومت قهرمانانه خود در ندادن اطلاعات به درخیمان اسلامی گشت. مهدی را بخاطر داشتن یک نشریه و مقادیری کتب و نشریات "ضالّه" اعدام کردند.

او نه اسلحه بدست گرفته بود و نه با رژیم مبارزه مسلحانه کرده بود. او فقط در جهت ترویج افکار مترقی و فعالیت کرده بود. برای رژیم پوشالی اسلامی این گونه فعالیت به تنهایی می توانست به عنوان دلیلی برای صدور حکم نابودی یک انسان بخدمت گرفته شود.

اکنون نوبت من بود که در بوته آزمایش واقعی رودروئی با رژیم قرار بگیرم. پس از بیرون کشیدنم از اتاق شکنجه مهدی مرا به اتاق دیگری برده و

پشت میزی نشانده، قلم و کاغذ بدستم دادند و دستور دادند که تمام فعالیت‌هایم را روی کاغذ بنویسم.

خوشبختانه تنها خبری که توانسته بودند از مهدی در باره من بیرون بکشند، همانا دادن نشریه بود. مهدی هیچ اطلاعاتی از فعالیت‌های من نداشت. با توجه به اینکه حوزه فعالیت‌های من نه در دانشگاه بود و نه در محل کار، از این نظر نیز خاطر جمع بودم که هیچ مدرکی نمی‌توانستند از محل کار یا دانشگاه علیه من بدست آورند. از طرف دیگر امکان نداشت که خود را کاملاً از همه جا بی‌خبر جا بزنم. در نتیجه شرحی از چگونگی آشنائیم با مسائل و نشریات سیاسی در محیط دانشگاه بر روی کاغذ آوردم. در آنروزها که حتی باربران میدان تره‌بار سیاسی شده بودند، سیاسی شدن یک دانشجوی آنچنان غیرعادی جلوه نمی‌کرد. پس از شرح چگونگی پرداختم به مسائل سیاسی و جذب شدن به افکار چپ مستقل - توضیح دادم که چگونه با مهدی - از طریق یکی از همکارانم آشنا شدم و چون اشتیاق و کنجکاوی او نسبت به این نشریات را دیدم، به دادن این نشریات به او پرداختم.

پس از اتمام "اعترافات" احمدنیا نظری به نوشته ام انداخت و پس از مطالعه آن پرسید: الان که دادن نشریه به مهدی را قبول کردی، باید بگوئی که آنرا از چه کسی می‌گرفتی و از کجا می‌آوردی.

۲ راه در برابرم قرار داشت: نخست: ادامه ایفای نقش آدم ساده لوح بی‌گناهی که جریانات روزگار او را در مسیر سیاسی انداخته بود و دوم: مبارزه و مقاومت و نشان دادن چهره ای کاملاً مخالف با چهره ای که در ذهن بازجو تا آن زمان تصویر شده بود.

راه دوّم مستلزم پا گذاشتن من به همان مسیری بود که مهدی طی کرده بود: مبارزه و مقاومت بامید تسلیم نشدن. اشکال این روش از نظر من این بود که انگیزه من قویتر از انگیزه مهدی نبود. من در واقع هوادار فعالی بودم که دو سه ماهی قبل از دستگیری از فعالیت دست کشیده و مراتب را به سازمان اطلاع داده بودم. چپ روی سازمان و عدم توجه آن به حفاظت از هواداران بحدی بود که از ما می خواستند زیر بمباران هوایی عراقیها، پلاکارتهائی علیه جنگ ایران و عراق بدست گرفته و در سر چهار راههای بزرگ ساعتها بایستیم و به افشاگری در باره مضرات و عواقب و علل و ماهیت جنگ سرمایه داران با سرمایه داران پردازیم. این مخالفت لجوجانه و ساده لوحانه با جنگ ، در واقع تقلید ناشیانه و کورکورانه ای بود از مخالفت لنین با جنگ اوّل جهانی که در آن سرمایه داران روسیه تزاری با سرمایه داران امپراتوریهای آلمان و اتریش- بر سر تقسیم بازارها در افتاده بودند. در آن شرایط لنین توانست سربازان روسی را از جبهه های جنگ فراخوانده و آنان را علیه رژیم تزارها شورانده و ساقطشان کند.

باری، صحبت از بریدن من از فعالیتهای سیاسی سازمانی بود. همانگونه که در بالا ذکر شد، ۲، ۳ ماهی قبل از دستگیری تصمیم به استعفا از فعالیتهایم را به سازمان اطلاع داده بودم. لیکن سازمان هنوز دست از سر ما بر نمی داشت.

چند روز پس از اتمام فعالیتهایم با من تماس گرفته و خواهش کرده بودند که به پشتیبانی "لجستیکی" تن در دهم. تحویل مقادیر زیادی نشریات سالهای پیش سازمان به مهدی برای انبار کردن آنها و نیز جا دادن به زوجی



که حدود یکماه و نیم در منزل ما سکنی گزیدند، از جمله این اقدامات پشیمانانه بود.

خطر چپ روی و برداشتن علم مبارزه این بود که ارزیابی آنان از من بعنوان یک آدم "پرت" - آدمی که بطور اتفاقی در مسیر جریانات سیاسی قرار گرفته و هیچ ارتباط سازمانی با مهدی نداشته، یکباره تغییر می کرد. با انتخاب راه مبارزه تمام آن تصویری که از من در ذهنشان نقش بسته بود و بخاطر آن - ( همانطور که در صفحات قبل به شرح جزئیات آن پرداختم) - مرا در شب دستگیری آزاد گذاشته بودند باطل می شد. با ابطال این تصویر اولیه - حسابی دیگر روی من باز می کردند و به این آسانها دست از سرم بر نمی داشتند.

نتیجه چنین امری می توانست به افشای تمامی فعالیتهای سابقم و در نتیجه گرفتاری حداقل یک یا چندتن از رفقایم بیانجامد.

دوباره تمام صحنه های هجوم پاسداران به منزلمان در شب قبل از غافلگیر شدنشان بر اثر نیافتن آنچه که دنبالش بودند به ذهنم رسید. بیاد آوردم که تا قبل از انکار دادن نشریه به مهدی و قبل از رویارویی با او نقش من در ذهن بازجویان چه بود و چگونه ادامه چنین نقشی می توانست مرا از این مخمصه نجات بخشد، و در عین حال صدمه ای به هیچ رفیقی وارد نیاید. حال اگر استقبال از درگیری با آنان تصمیم درستی نبود، آیا وانمود کردن به "همکاری" با آنان چه عواقبی می توانست داشته باشد؟ آیا اگر اسم و نشانی منبعی را که از او نشریه را دریافت می کردم به آنان می دادم، قضیه به همین جا ختم می شد؟ بعلاوه، چگونه ممکن بود که به چنین عملی دست

می زدم و در عین حال صدمه ای به هیچ رفیقی وارد نمی آوردم؟  
این سؤالات نیز جزو مسائلی بود که از هنگام ترک خانه ما توسط  
بازجویان در شب دستگیری تا رفتن من به کشتارگاه انسانی اوین به ذهنم  
رسیده و در باره اش فکر کرده بودم.

در تاریخ مبارزات و مقاومتهای زندانیان سیاسی ایران، چه در زمان  
شاه و چه در زمان جمهوری اسلامی تنها انگشت شماری از زندانیان سیاسی  
توانسته بودند حماسه بیافرینند و دم بر نیاورند. این عده انگشت شمار توانسته  
بودند شکنجه ها را تحمل کرده و حتی به ادبیات مبارزه راه پیدا کنند.

آیا من می توانستم در حد این حماسه آفرینان باشم؟ واقع بینی این را  
به من دیکته نمی کرد. واقعه جالبی که چند روز پیش از دستگیری من بوقوع  
پیوست، اطلاع من از منزلی سوخته بود که توسط ساکنانش که هوادار  
سازمان بودند تخلیه شده بود. اتفاقاً یکی از ساکنان این خانه همان شخصی  
بود که نشریه را از او دریافت می کردم.

بدین ترتیب بود که نقشه دوّم - دادن اطلاعات این خانه - با پذیرش  
ریسکهای مربوطه اش - در ذهنم جا افتاد.

این راه خطرات مربوط به خود را بهمراه داشت. ریسک اوّل این بود  
که آنرا باور نکنند. ریسک مهمتر اینکه ساکنان خانه، بخانه برگشته باشند.  
خوشبختانه در فاصله زمانی شب قبل و معرفی خود به اوین از طریق منبعی،  
پیغامی به اشخاص مذکور فرستاده بودم تا آنان را از احتمال خطر باخبر کنم.  
همانطوریکه در صفحات قبل به تفصیل شرح داده بودم، اطلاع رسانی به  
رفقائی که با شخص دستگیر شده در تماس بودند از ملزومات کار سیاسی به

شمار می آمد. به همین علت تا حدود زیادی از این بابت که دادن چنین  
آدرسی صدمه ای به رفقای مزبور وارد نمی آورد، راحت بودم.

پس از اندکی مکث به احمدنیا گفتم که اطلاعاتی را که می طلبید به  
او خواهم داد. او دستور تا آنرا روی کاغذ بیاورم. در همین اثناء بازجوی  
دیگری که ظاهراً عضو نیم احمدنیا بود با لهجه غلیظ ترکی شروع به فحاشی  
به من کرد: این فلان فلان شده را باید زد تا آدم شود. او همانطور که بار اول  
به ما دروغ گفته بود - ( اشاره به انکار دادن نشریه به مهدی در بازجویی اولیه  
من روی پله ها) - اینبار هم دروغ خواهد گفت. .... اینرا گفت و شلاق  
(کابل) را بالا برد تا به درس دادن من پردازد. احمدنیا- که با وجود دروغی  
که به او تحویل داده بودم- هنوز به ساده لوحی من اعتقاد داشت، جلوی او  
ایستاد و مانع ضربه او به من شد. بعد صحبتی با او کرد و او را آرام نمود. مثل  
اینکه نقشه ام گرفته بود. بعدها دریافتم که در طول ۲۱ ماهی که در اسارت  
سربازان " کمر بند سبز برژینسکی ملعون" بودم ۲ بار به این خانه سوخته  
سرزده و نتیجه ای نگرفته بودند.

در واقع علاوه بر پیغامی که برای رفقای مزبور در صبح روز بعد از  
هجوم پاسداران به خانه ما فرستاده و آنان را از رفتن به خانه برحذر کرده  
بودم، تقریباً در تمامی ملاقاتها این پیغام را به رفقای مزبور می فرستادم تا مگر  
غفلتاً به آن محل سر نزنند.

باری، بذری که بدینگونه و با اجرای این نقشه کاشته شد، حدود ۲۱  
ماه بعد ثمره خود را نمایان ساخت.

۲۱ ماه بعد از شهریور سیاه ۱۳۶۰ - در اواخر اردیبهشت ۱۳۶۲ در خروجی کشتارگاه اوین را برویم باز و مرا رها ساختند. حدود ۵ یا ۶ سالی هم گذشت و روزی خبر مسرت بخش خروج قانونی رفقای مزبور از کشور را دریافت نمودم.

باری، نتیجه اینکه با ۲۱ ماه حبس، قیمت افشاء نشدن فعالیتهایم را پرداخته و از زندان بیرون آمدم. هیچ رفیقی از جمع حدود ۲۰ نفری که در ارتباط و فعالیت بودم در نتیجه بزندان افتادن من گرفتار نشدند. عقاب در ماه نشسته بود!

از این نقطه به بعد سعی خواهم کرد که ماجراهای زندان جمهوری را فهرست وار بیان کرده و سپس در فرصتی دیگر به بررسی سیاسی علل "انقلاب اسلامی" و ماهیت این انقلاب و عوامل مسبب آن پردازم.

\* \* \* \*

## I - بازجوئیا

همانطور که در بالا ذکر شد تا این زمان - در یکی دو روز اول گرفتاری در اوین ۲ بازجوئی را پشت سر گذاشته بودم: یکی بازجوئی اولیه در زیر آسمان آبی رنگ اوین و روی پله های ساختمان بند "شکنجه" و دیگری پس از روبروئی با مهدی و در یکی از اتاقهای شکنجه و بازجوئی از این زمان تا ۲۰ ماه بعد - یعنی اول اردیبهشت ۱۳۶۲ - هیچ بازجوئی دیگر از من صورت نگرفت. پای من حتی به دادگاه فرمایشی حاکمان شرع نیز - که بخشی از دستگاه کشتار آزادیخواهان بود نرسید. در اوائل

اردیبهشت ۱۳۶۲ - ۲۰ ماه بعد از دستگیری، دوباره مرا برای بازجوئی فراخواندند. احمدنیا دوباره همان سؤالات را تکرار و همان جوابها را از من شنید. بنظر می رسید که در این مدت نتیجه تحقیقات خود را از ۲ منبع محتمل - یکی دانشگاه و دیگری محل کار من - دریافت کرده و سرشان به سنگ خورده بود. بازجوئی را احمدنیا با این عبارت شروع کرد: "الان که ما تمام گزارشات فعالیتهای تو را دریافت کرده ایم بهتر است که خودت اعتراف کرده و بگوئی که چه ها کرده ای." جواب دادم که "برادر منم امیدم به همین گزارشهاست، چرا که من هیچ فعالیتی جز آنچه که قبلاً گفته ام نداشته ام."

بنظر می رسید که این یک بازجوئی تشریفاتی بود چرا که بازجوئی را در همینجا خاتمه داده و مرا به بند برگرداندند. حدود یکماه بعد بود که ورقه آزادی را بدستم دادند.

از بازجوئی های خود من که بگذریم، بازجوئی - با تمام نحوستی که می توانست برای زندانی بار آورد - در آنروزها به کالای کمیابی تبدیل شده بود، در روزهای سیاه شهریور خونین ۱۳۶۰ رژیم با تمام ددمنشی اش بجان آزادیخواهان و دگراندیشان افتاده بود. زندانیان دسته دسته به اوین آورده می شدند. گاهی هنگامی که به ترکیب زندانیان بند ما نظر می افکندم بنظم می رسید که رژیم مشت خود را باز کرده و با چشمان بسته عده ای را دستگیر کرده و به کشتارگاه آورده بود تا در آنجا به غربال آنان بپردازد.

برخی از دستگیر شدگان جداً و واقعاً افراد سیاسی نبودند.

این امر به ازدهام فوق العاده و باورنکردنی زندانها انجامیده بود. تعداد

زندانیها آنچنان زیاد بود که نوبت بازجوئی به هرکسی سریعاً نمی رسید. بلاتکلیفی - در نتیجه به بازجوئی نخواندن زندانیان - به شکایت و مسئله عمده بسیاری از زندانیانی که با آنان هم بند بودم تبدیل شده بود.

## II - بندهائی که در آن اقامت کردم

---

در روز دوم یا سوم اقامت در راهروی بزرگ بند شکنجه اوین مرا به همراه حدود ۲۰-۲۵ زندانی دیگر به صف کرده و به بند ۳ فرستادند- تا آنجا که دریافته بودم اوین ۵ بند عمده داشت. این بندها اتاقهای تقریباً ۵ متر در ۵ متری بودند که نسبت به ساختمان شکنجه در طبقات پائین تری قرار داشتند.

علت این ارزیابی این است که صف ما را با چشمان بسته از پله هائی به پائین هدایت کردند تا به بند مربوطه برسیم. هنگامی که وارد بند شدیم دستور دادند که می توانیم چشم بندهایمان را باز کنیم. تعداد ما در بند حدود ۴۳ تا ۵۰ نفر بود. از زندانیان سابق - یعنی زندانیان زمان شاه که اکنون نیز به بند کشیده شده بودند نقل شده بود که در زمان رژیم شاه سابق ۲ تا ۴ نفر را در هر کدام از این بندها جای می دادند. ازدحام زندانیان بعدی بود که شبها به زحمت می توانستیم با پای دراز شده و کاملاً رو به پشت بخوابیم. خواب "نیم کتی" یا "یه کتی" یعنی دراز کشیدن نه به روی پشت، بلکه به پهلو تنها چاره کار بود. در حدود یکماهه که در این بند بودم جمعیت بند بین ۴۰ تا ۶۰ نفر در نوسان بود. هر روز عده ای را از بند منتقل می کردند و پا به بند

می آوردند. شنیده بودم که روزهایی در برخی از بندها جمعیت بقدری زیاد می شد که زندانیان مجبور می شدند به بوبت (شیفتی) بخوابند. عده ای ۳-۴ ساعت می خوابیدند، درحالیکه دیگران بیدار می نشستند. بعداً افراد خوابیده جای خود را به خوابیده ها می دادند. شرایط بهداشتی در این بندها و بویژه در مدت زمان بلافاصله بعد از شهریور خونین ۶۰ تا حدود ۷-۸ ماه بسیار وحشتناک بود. فکرش را بکنید که چگونه حتی هوای تنفسی ما ۶۰ نفر در اتاقی که قاعدتاً ۳-۴ نفر بیشتر نمی بایست نگهداری شوند چقدر سنگین بود. در این شرایط حتی نفس کشیدن و تنفس هوای نامطبوع ناشی از ازدحام جمعیت عذاب آور بود. وضعیت دستشوییها که از این هم بدتر بود. نخست اینکه عطوفت اسلامی اجازه نمی داد که زندانی هرگاه که احتیاج داشت به دستشویی برود. درهای بند بسته بود. درهای بند را روزی ۳-۴ مرتبه - آنهم در ساعاتی که نزدیک به اوقات نماز بود - باز می کردند و ما را گله وار به دستشوییها هدایت می کردند. سهمیه هربندی - با ۴۰ تا ۶۰ نفر زندانی - تنها ۵ تا ۶ دستشویی و مستراح بود. علاوه بر آن برای آنکه بیشتر با عطوفت اسلامی خو بگیریم، مدت استفاده از دستشویی - برای اینهمه زندانی به ۱۵ دقیقه محدود می شد. بنابراین بیلان استفاده از دستشوییها عبارت بود از ۶ دستشویی برای ۶۰ نفر بمدت ۱۵ دقیقه. این بدان معنی بود که سهمیه هر ۱۰ نفر برای استفاده از یک دستشویی - که غالباً نیز بعلت گرفتگی لوله ها هرازگاهی از کار می افتادند - ۱۵ دقیقه بیشتر نبود. بعبارتی هر زندانی ۱/۵ دقیقه بیشتر برای رفع حاجت و شستن سر و صورت مهلت نداشت.

فکرش را بکنید که اگر کسی بخاطر سوء هاضمه یا مشکلات گوارشی به وقت بیشتری احتیاج داشت چگونه دیگران را به عذاب می انداخت.

پاسداران "مهربان" و "پر عظوفت" اسلامی در تمام مدت ۱۵ دقیقه با فحاشی و اهانت، محدودیت وقت را بما یادآوری کرده و همه را به انجام شتابان کارهایشان با سرعت هرچه تمامتر وا می داشتند.

پس از اتمام وقت دستشوئی گلهٔ انسانی را دوباره گوسفندوار بداخل بند بر می گرداندند.

در بسیاری از مواقع ۱ یا ۲ فقره از دستشوئیها بخاطر گرفتگی لوله ها یا فاضل آب کار نمی کردند. باز تصورش را بکنید که محدودتر شدن تعداد دستشوئیها با وجود همان تعداد زندانی و وقت محدود چه فشار فاجعه آوری به همگان وارد می ساخت.

بند ما- به تصور من - درست کنار بند ۴ یعنی بند اعدامها قرار داشت. (توضیح اینکه امکان دارد شمارهٔ این بند را اشتباه کرده باشم). این بند- شماره اش ۴ یا ۵ باشد مهم نیست. آنچه مهم است اینکه در همسایگی بند ما قرار داشت و پشت آن محل اعدامهای اوین بود. ما در بند خود در شبهای سیاه شهریور خونین ۶۰- تعداد اعدامیها را با شمردن تعداد تیرهای خلاصی که پس از تیرباران روزانهٔ قلب اعدامیها در سرشان بدر می کردند نگه می داشتیم. صبح روز بعد که روزنامه های رژیم تعداد و اسامی زندانیان اعدام شدهٔ شب قبل را اعلام می کردند ما قبلاً تعداد آنان را با اختلاف ۲ - ۳ نفر محاسبه کرده بودیم. نحوست شنیدن صدای تیرهای خلاص و تصور بخاک



و خون افتادن رفیقانمان - این بهترین فرزندان آزاده ایران زمین - از بدترین  
خاطره های دوران زندان من بشمار می رود.

بلند شدن صدای شعارهای ”مرگ بر امریکا“ - ”مرگ بر ارتجاع“ یا  
”مرگ بر جمهوری اسلامی“ - قبل از بصدا در آمدن اسلحه های آدمکشان  
ما را از فرا رسیدن لحظه اعدام آگاه می کرد.

فراموش نشود که این ایام نکبت بار همان ایامی است که به نظر  
رهبران جنبش سبز ( موسوی و کرروبی و شرکاء ) - ایام طلایی انقلاب تلقی  
می شوند. در این باره بعدها بیشتر صحبت خواهیم کرد.

حدود سه هفته از زندانی شدن و اقامت در بند ۳ گذشته بود که خیر  
اعدام مهدی را در روزنامه کیهان خواندم. آنروز سراپای بدنم از وحشت  
لرزید. باد مرگ به بدنم وزیدن گرفت. آیا ممکن بود که هم پرونده ای مرا  
اعدام ولی مرا اعلام نکنند؟ باری، آنروز از سیاهترین و وحشتناک ترین  
روزهای زندگیم بود هم بخاطر از دست دادن رفیقی بی گناه و صادق و هم  
بخاطر ترس از احتمال اعدام خود بعلت هم پرونده ای بودن با وی.

حدود یکماه و نیم بعد از اقامت در بند ۳ عده ای از ما را بیرون بند با  
تمام وسائل ردیف کرده و پس از گذراندنمان از یک سربالائی به ساختمان  
دیگری که با دنائت تمام - ”بند آموزشگاه“ نامگذاری کرده بودند، منتقل  
کردند.

اثر رذالت لاجوردی - جلاد اوین - در نامگذاری این بند کشتارگاه  
اوین بخوبی مشهود است. بهترین فرزندان این ملت را در کشتارگاهی انسانی  
ببندازند و هنوز اسم آن را ”بند آموزشگاه“ بگذارند؟ این یک دهن کجی به

آزادبخوانان ایرانی بود و تنها می توانست از مخیله جنایتکار بیمارگونه ای همچون لاجوردی بترآود. حیوان خون آشامی که غالباً مرا به یاد "نصیری" رئیس ساواک شاه می انداخت. این نامگذاری عامدانه یک شکنجه روحی - به اندازه شکنجه های بدنی - جسمی برای زندانیان آزار دهنده بود.

باری، "بند آموزشگاه" ساختمانی نیمه تمام بود که در زمان شاه ساختن آنرا شروع کرده و نامتمام گذاشته بودند. اسلاف بحق رژیم شاه - ادامه دهندگان راه سرکوب و کشتار آزادیخواهان - آخوندها - به محض شروع کشتار ۶۰ این عمارت را بسرعت تکمیل کرده و با اسکان دادن ما بداخل آن، آنرا افتتاح نمودند.

ما نخستین سری زندانیان سیاسی ساکن این بند کذائی بودیم. بند از سه طبقه تشکیل شده بود. هر طبقه مرکب بود از راهروی درازی که سلولهای تقریباً ۴ متر در ۳/۵ متر در دو طرف آن قرار داشتند. در انتهای راهروی هر طبقه یک "زیرهشت" قرار داشت. آبریزگاهها در متناعلیه یکدیگر قرار داشتند.

حرارت سلولها، تهویه مرکزی بود چرا که شوفاژها می توانستند برای ارسال "مُرس" بکار روند. ظاهراً بهمین خاطر رژیم پهلوی از نصب شوفاژ پرهیز کرده بود. هر سلول را با تقریباً ۲۲-۲۵ نفر پر کردند. در بعضی روزها تعداد ما را تا ۳۰ نفر نیز افزایش می دادند. هنگامی که تعداد زندانیان به ۳۰ نفر می رسید، خواب "یک کتی" دیگر محال بود. یا می بایست "نیم کتی" می خوابیدیم و یا نوبتی. در سلول همیشه بسته بود. تنها زمانی که ما را برای بردن به دستشویی ردیف می کردند در سلول باز می شد. از دم در سلول تا

دستشوییها- که در یک طرف سالن طولانی قرار داشتند، گذاشتن چشم بند لازم نبود. معه‌ذا زندانیان هر سلول به نوبت به دستشویی برده می شدند. بدین ترتیب اهالی هر سلول فقط درهای بسته سلولهای دیگر را می دیدند و کسی از اهالی سلولهای دیگر دیده نمی شد. در نتیجه ارسال پیام روی کاغذ به افراد سلولهای دیگر غیر ممکن بود. پس از به دستشویی بردن ساکنان یک سلول و برگرداندن آنان، در سلول بسته می شد. و به همین ترتیب درهای سلولهای دیگر...

تنها موقع دیگری که در سلول باز می شد، بهنگام پخش غذا بداخل بود که به ۳ وعده در روز می رسید.

تنها پنجره رو به بیرون در قسمت فوقانی دیوار روبروی در ورودی قرار داشت. این پنجره افقی سرتاسر قسمت فوقانی دیوار روبرو را ( حدود ۳/۵ متر × ۸۰ سانتیمتر ) می پوشاند. معه‌ذا ورود نور و دید ما به فضای خارج بخاطر کرکره های فلزی سرتاسری بسیار محدود بود.

ما در واقع تنها لایه ای از آسمان و روشن یا تاریک بودن هوای خارج را می دیدیم.

۱۸ ماه بقیه ایام زندانی را در همین سلول گذراندم.

### III - ملاقات

---

تا حدود ۳ - ۴ ماه پس از دستگیری یعنی تا حدود دیماه ۶۰ کلمه "ملاقات" هیچ جایی در ذهن و افکار من نداشت. این کلمه حتی در صحبت -

های روزانه ما زندانیان نیز جایگاهی نداشت. اکثر ما - حد اقل من - حتی نمی دانستیم که ملاقات از حقوق طبیعی زندانیان است.

در ایامی که هر روز ۵۰-۶۰ انسان والا را در مسلخ اسلام و امریکا ذبح می کردند و زندگی یا مرگ مشغله فکری زندانیان بود، چه کسی می توانست به فکر ملاقات باشد؟

تا این زمان تنها وسیله ارتباط یک طرفه ما با خانواده امان پذیرش لباس، پول یا داروهای ارسالی خانواده ها بود. پذیرش لباس، پول دارو و یا پوشاک توسط مقامات زندان برای خانواده ها به معنی زنده بودن زندانشان تلقی می شد. این تنها راهی بود که خانواده ها از زنده بودن زندانی خود خبردار می شدند. از طرف دیگر در آن ایام نکبت بار دریافت پول یا تکه ای پوشاک از خانواده تنها رویدادی بود که اندکی گرمای زندگی و امید به وجود سرد و نیمه جان زندانیان می رساند.

باری، از حدود دیماه ۶۰ اعلام شد که از این پس زندانیان خواهند توانست حدود ماهی یکبار با خانواده هایشان ملاقات داشته باشند.

اولین و دومین ملاقات من با خانواده ام از پشت شیشه ۲ جداره بسیار کلفتی صورت گرفت که بهیچ وجه صدائی از آن بطرف دیگر منتقل نمی شد. در این دو ملاقات نتوانستم کلمه ای با خانواده ام صحبت کنم. تنها وسیله ارتباطمان ایماء و اشاره و شکلک در آوردن بود. با همین ایماء و اشاره ها توانستم به آنان بفهمانم که وضع روحی ام چندان بد نبوده و جز سلامتی خودشان از چیز دیگری نگران نیستم. ضمناً توانستم - به زبان بی زبانی - به همسرم بفهمانم که به ساکنان خانه "سوخته" یادآوری کند که

بهیچ وجه هوس سرزدن به آن خانه را بخود راه ندهند.

پس از ملاقات سوّم گوشیهائی در دو طرف شیشه کلفت نصب کردند، بطوریکه ما می توانستیم با خانواده امان صحبت کرده و صدای همدیگر را بشنویم.

ملاقات حضوری تنها به افراد معدود و از جمله به توّابان سازمان مجاهدین خلق که در طبقه زیرین بند آموزشگاه اسکان داشتند داده می شد. ملاقات، در ضمن اینکه روحیه زندانی را تقویت می کرد و به انگیزه ای برای یکماه صبر کردن برای فرا رسیدن روز ملاقات بعدی تبدیل شده بود، از طرف دیگر برای من مثل تیغ دو لبه ای بود که روحم را می آزد. انسان خاصیت عجیبی دارد و آن تطبیق دادن خود با نامتعارفترین شرایط زندگی - از جمله شرایط زندان است. این قابلیت تطبیق زندانی را به "خوابی مصنوعی" فرو می برد، که عنصر اصلی تشکیل دهنده زیربنای آن همانا پائین آوردن انتظار از زندگی، فراموشی زندگی خارج از زندان و انکار تعمّدی وجود زندگی در خارج از زندان می باشند. ملاقات، ضمن بخشیدن لذّت دیدار خانواده به زندانی، وی را از خواب مصنوعی که در آن غوطه ور شده بود می پراند و به دنیای واقعی پرت می کرد.

در یکی از آخرین ملاقاتها از همسرم خواستم تا بچه ها را دیگر به ملاقات نیاورد. ملاقات حضوری ممنوع بود، بچه ها مرا نمی شناختند و در نتیجه دیدار ما هیچ معنائی نداشت. دیدن بچه ها و عدم اجازه ملاقات حضوری و بغل کردن آنان به احساسی عذاب آور تبدیل شده بود. هر بار پس از دیدن بچه ها دو-سه هفته ای در افسردگی شدید فرو می رفتم.

تقاضای نیاوردن آنان به ملاقات که چون نوشیدن جام زهر بود- از خودخواهی من نبود، بلکه از بی مفهوم بودن این ملاقاتها بود. ملاقاتهایی که چون بچه ها پدرشان را نمی شناختند، برای آنان هم بی معنی بود. بعلاوه، بعدها متوجه شدم که آمدن به ملاقات با تمام تمهیداتی که رژیم پر عطف اسلامی برای خانواده ها ایجاد می کرد چه عذاب دردناکی برای آنان (خانواده ها) بود.

برای رساندن خود به ملاقات مثلاً ۱۱ صبح، خانواده ها می بایست سر ساعت ۷ در مقابل در نگهبانی اوین حاضر می شدند، می بایست سه- یا چهار ساعتی سر پا می ایستادند تا بتوانند زندانی خود را در ساعت ۱۱ برای ۱۰ دقیقه ملاقات کنند. پر واضح است که خانواده بیچاره می بایست ساعت ۵ صبح از خانه حرکت می کرد تا می توانست خود را در ساعت ۷ به دم در اوین برساند. بنابراین، آمدن به ملاقات- بویژه با داشتن کودکان خردسال - برای خانواده ها رنج آورتر از زندانیان بود.

صحبتهای زندانیان با خانواده هایشان که توسط گوشی تلفن از دو طرف شیشه کلفت کذائی انجام می شد توسط رژیم ضبط می گردید. در نتیجه، هم ما و هم خانواده ها سعی می کردیم احتیاط را از دست ندهیم. اخبار حساس تنها با ایماء و اشاره یا صحبت های "معنی دار" رد و بدل می شد.

#### IV - بهداری و درمان

---

بیماری پوستی "قارچ پوست" رایج ترین بیماری بین زندانیان بود. عدم

بهره‌گیری بدن زندانیان از هوای آفتابی در شرایط نامساعد بهداشتی زندان موجب شیوع این بیماری می‌گشت. بهداری زندان اوین در سالهای سیاه ۶۰ زندانی مشهوری داشت بنام دکتر شاهقلی که وزیر بهداری رژیم پهلوی بود. به غیر از او یکی دو دکتر و دندانپزشک دیگر ضمن گذراندن ایام زندانشان به "درمان" زندانیان می‌پرداختند. از وقایع مهمی که برای نگارنده در رابطه با درمانگاه زندان پیش آمد، از دست دادن ۲ دندان نیمه چرکیده بود. ۲ زندانی که می‌شد آنها را با پر کردن حفظ کرد توسط دندانپزشک زندان کشیده شد. چرا که پر کردن دندان جزء خدمات مجاز از طرف رژیم پر عطوفت اسلامی بشمار نمی‌آمد. درد دندان همانا و کشیده شدن آن همان.

از همه اینها گذشته، بهداری زندان محل خوبی برای مبادله اطلاعات بین زندانیان بندهای مختلف بود، چرا که بیماران تمام بندها - اگرچه با چشم بند- به همان محل بهداری آورده می‌شدند و در فرصت مناسب اخبار بندهای خود را با هم مبادله می‌کردند.

## **V - حسینیّه و تجمعات اجباری**

---

هر از چند گاهی شبهای جمعه برنامه هائی در حسینیّه اوین ترتیب داده می‌شد و اکثراً شرکت در آنها برای همگان اجباری بود. در مواقع بسیار استثنائی - مثلاً هنگامی که بیماری یک زندانی برای پاسداران نگهبان بند به اثبات می‌رسید- زندانی می‌توانست از رفتن به حسینیّه و شرکت در نوبه خوانی منحوس آن پرهیز کند.

رفتن به حسینیّه مانند تیغ ۲ لبه ای بود که می‌توانست به نفع یا به ضرر

زندانی تمام شود. چشم بندها در حسینیه برداشته می شد. زندانیان در ردیفهای سالن رو به سمت سن - بدون چشم بند - می نشستند ، منتها اجازه برگشتن و دیدن زندانیان ردیفهای پشتی را نداشتند. منفعت این کار در این بود که ما دزدکی به ردیفهای پشتی نظر می افکندیم و احياناً چهره آشنائی را می دیدم و در می یافتیم که چه کسان دیگری از آشنایانمان گرفتار شده اند. ریسک این کار هم در این بود که امکان داشت یک زندانی آشنای "بریده" ما را شناسائی می کرد و در نتیجه مسائلی که رو نشده بود توسط وی برملا گردد. زیارت حسینیه معمولاً در شبهای جمعه و بویژه در ایام رمضان و محرم انجام می شد.

در یکی از شبهای جمعه زمستان ۶۰ یا شاید بهار ۶۱ پاسدار بند با باز کردن در سلول با هیجان خاصی اعلام کرد که همه باید برای رفتن به حسینیه آماده شوند. دستور، دستوره جلاد اوین - لاجوردی خونریز بود - و می بایست مو به مو اجراء می شد. هنگامیکه در ردیفهای حسینیه مستقر شدیم، لاجوردی بر روی صحنه آمد و اعلام کرد که سخنان امروز "حسین روحانی" از رهبران رده اول سازمان پیکار خواهد بود.

حسین روحانی را بر روی صحنه آوردند و بر روی یک صندلی نشانند. روحانی شروع به صحبت کرد. به محض اینکه سخنانش را با نام "خدا" آغاز کرد، از ماقوع جریان ، تمام ماجرا را تا ته خواندیم. پس از افتتاح سخن با نام خدا او به تعریف از "انقلاب" پرداخت. انقلابی که بر ضد امپریالیسم جهانی بود.

بعد به لزوم اتحاد تمام نیروها - منجمله نیروهای چپ - و جمع شدن و



حمایت کردن از رهبری انقلاب در برابر دشمنان خارجی و ضد انقلابیون تأکید کرد.

این نمایش، صحنه مشتمل‌کنندهٔ اعترافات تلویزیونی زندانیان شکنجه شدهٔ زمان شاه- در برابر دوربینهای تلویزیونی- را بخاطر می آورد، که زندانی را در کنار ثابتی- یا "مقام امنیتی"- می نشانند و او را به "اعتراف" به اشتباهات سابقش و می داشتند. سخنان روحانی نیز چنین مسیری را طی می کرد. پس از تأکید بر لزوم "اتحاد" با رژیم و حمایت از حرکت‌های انقلابی و "ضد امپریالیستی" رژیم اسلامی، وی شروع به انتقاد از اعمال پیشین خود و سازمانش نمود و اظهار ندامت کرد.

کاملاً آشکار بود که روحانی در عالمی دیگر بسر می برد. لیکن همانطور که به سخنانش ادامه می داد و نگاهش به چشمان صدها نفر از هواداران سازمانهای چپ- زندانیانی که برای شنیدن سخنان او آمده بودند- گره می خورد، مثل اینکه از خواب عالم دیگر بیدار شده، از عالم مجازی به عالم واقعی می گرائید. بفاصلهٔ چندین دقیقه و با بزبان آوردن لزوم مبارزات ضد امپریالیستی بناگهان سخنانش لحن دیگری بخود می گرفتند. درست مثل آدمی که از خواب بیدار شده و کم کم خواب از چهره اش می پرید، سخنان او نیز از الفاظی نظیر رژیم اسلامی و لزوم اتحاد با رهبری فاصله می گرفت و به غلظت الفاظ و ادبیات کمونیستی نزدیکتر می شد.

بلی، مثل اینکه نفس دیدن هواداران سابق سازمانهای شپ و زندانیان گرفتار امروز دوباره او را به دنیای ذهنی سابقش سوق می داد. دیدن هواداران به او قوت می داد که به اصل خود برگردد. سخنانی با محتوی "لزوم

حمایت از رژیم ضد امپریالیستی جمهوری اسلامی “اندک اندک جای خود را به ”لزوم مبارزه علیه رژیم جمهوری اسلامی“ می دادند. مثل اینکه روحانی داشت فراموش می کرد که در کشتارگاه اوین و زیر مهمیز شکنجه گران اسلامی است. انگار که در سالن دانشکده فنی برای هواداران خود سخنرانی می کرد...

کار که به اینجا رسید، ۲ پاسدار به طرف او شتافته، از صندلی بلندش کردند و از صحنه خارجش نمودند. اعلام شد که او را برای استراحت چند دقیقه ای به بیرون هدایت کرده اند. پس از چند دقیقه او را دوباره به طرف صندلی روی صحنه منتقل کردند. اینبار نیز مثل اینکه عروسک کوچکی را دوباره کوک کرده باشند، دوباره به صحبت‌های طرفداری از رژیم بازگشت. واقعاً صحنه بهت انگیز و مشمئزکننده ای بود. آنچه را که به چشم می دیدیم نمی توانستیم به عقل باور کنیم. انسانی چنین والا را چنان “کابلی” کرده (زده) بودند- که از ارض اعلا، به زیرش کشیده و به سخاوت یک سگ دست آموز درش آورده بودند. زهی افسوس و زهی بی شرمی. پس از چندی خبر اعدامش را در تلویزیون مستقر در سلول شنیدیم.

## VI - کوکلاکس کلانها

---

هر از گاهی در سلول بناگاه باز می شد. پاسدار نگهبان دستور می داد همه رو به سمت در ورودی بنشینند و بطرف در خیره شوند. بعد شخصی را که صورتش را مانند کوکلاکس کلانها با ماسک پوشانده و فقط چشمهایش

را از پشت نقاب کیسه ای پیدا بود در برابر جمع زندانیان قرار می دادند و او به دقت به تماشای زندانیان می پرداخت.

زندانی بریده که بعلت پوشش ماسک ماندش - در بین زندانیان به کوکلاکس کلان معروف شده بود با دیدن شخص آشنا با اشاره ای وی را به پاسدارانی که پشت سر او ایستاده بودند معرفی می کرد.

مهدی اصلانی در خاطراتش به مورد یک زندانی اشاره می کند که ماهها در زندان بسر می برد و هیچ مدرکی از وی در دست نداشتند. در ظاهر، او فردی بسیار معمولی و بی گناه بود. اما یکی از این کوکلاکس کلانها او را شناسائی می کند و کاشف بعمل می آید که وی در کشتار چندین پاسدار در کردستان دخالت داشته است. کار این زندانی به شکنجه و اعدام کشیده می شود.

## VII - نامه نگاری و تماس با خانواده

---

۵-۶ ماه بعد از دستگیری، در حدود بهمن یا اسفند ۱۳۶۰ بما اطلاع داده شد که می توانیم ماهی یکبار به خانواده امان نامه بنویسیم. ما را در گروههای ۶-۵ نفری به زیر هشت می بردند، بهرکسی تکه ای کاغذ و یک قلم خودکار تحویل می دادند تا نامه امان را بنویسیم. نامه نمی بایست از ۶-۵ خط تجاوز می کرد. مدت نوشتن نامه نیز محدود به ۱۰-۱۵ دقیقه بود. تعداد قلمها به دقت شمرده و به زندانیان که روی زمین نشسته و نامه می نوشتند داده می شد و پس از اتمام نوشتن، قلمها دوباره شمارش شده و از زندانیان

بهمراه نامه نوشته شده- تحویل گرفته می شد. داشتن قلم و هرگونه وسیله نوشتنی دیگر در زندان برای زندانیان ممنوع و جرم محسوب می شد. جرمی در حد داشتن اسلحه در خارج از زندان. جمهوری جهل و خون بشدت از اینکه متنی- بغیر از نامه های کنترل و بازخوانی شده- در زندان نوشته شده و بویژه بخارج از زندان ارسال گردد در وحشت بود. برای رژیم، قلم و نوشته زندانیان از نارنجک و اسلحه گرم نیز خطرناکتر می نمود.

تنها حسن نامه نگاری با خانواده این بود که بالاخره حداقل ارتباطی- بغیر از ملاقاتها- با خانواده ایجاد می گردید. امری که تا حدودی مایه دلگرمی هر دو طرف (زندانی و خانواده) بود.

## VIII - ترنا بازی، سرگرمی و مسابقات

---

بکوری چشم رژیم شبهای جمعه برنامه ترنابازی و شیرینی خواران برقرار بود. این برنامه در بالابردن روحیه ما تأثیر شگفت انگیزی داشت. همانطور که باید خاطرتان باشد در ترنابازی یکنفر به نقش حاکم در می آید و بدیگران حکم می کند که کاری تفننی انجام دهند. انجام رقص، خواندن آواز، شعرخوانی و یا انجام حرکات نمایشی از رایج ترین در خواستهای حاکم بودند. شاید باور کردنی نباشد ولی میزان استعداد و تعداد افراد مستعدی که در بین همین تعداد محدود هم بندانمان وجود داشت، شگفت انگیز بود.

خواننده ای داشتیم از رشت که صدایش از صدای شجریان کم و

کسری نداشت. هنگامی که آواز "ایران سرای من است" را سر می داد، نفس همه در سینه ها بند می آمد. هم بند دیگرمان یک مهندس راه و ساختمان از پلی تکنیک، موسیقی سنفونی ۴ ماهلر را روی یکی از اشعار شاملو گذاشته و آنچنان میخواند که گوئی موسیقی دانی حرفه ایست.

آوازه خوانی و سرگرمی ما با صرف شیرینی که توسط یکی دیگر از هم بندانمان تهیه می شد تکمیل می گشت. او مقداری مربای کنار گذاشته شده از صبحانه روزهای قبل را بین لایه هائی از بیسکویت می مالید و باین تریب با بالا آوردن ضخامت شیرینی کیکی درست می کرد و رویش را با شکر پودر شده تزئین می نمود. وقتی به این کیک نگاه می کردی در نگاه اوّل فرقی بین آن و کیکهای قنادیهای حرفه ای پیدا نمی شد. بغیر از کیک و شیرینی ، شربت تهیه شده از مایع رقیق شده مربا جشن شب جمعه ما را تکمیل می کرد. طرح مسابقات معلومات عمومی - اکثراً سیاسی - و رقابت بر سر آوردن امتیازات بالاتر با گروههای دیگر - از سرگرمیهای دیگر ایام وسط هفته ما بود. طرح مسابقه و یا سعی در جواب دادن به سؤالات مطرحه باعث فعالیت ذهن شده و از را کد شدن آن جلوگیری می کرد.

## IX - چهره های شاخص زندان

---

همانطور که شرح داده شد امکان دیدن زندانیان دیگر و اطلاع از وجود دوستان ، آشنایان یا چهره های شاخص زندانی بشدت محدود بود. رفتن به حسینیه در شبهای جمعه یا رفتن به بهداری از جمله مواردی بودند که

می توانست به اطلاع از وجود رفیق زندانی دیگر منجر شود. مهمترین منبع اطلاع از وجود دیگران موقعی بود که زندانیان را از بندی به بند دیگر منتقل می کردند. زندانیان تازه منتقل شده از بندهای دیگر مشاهدات خود را از وجود زندانیانی که با آنان هم بند بودند با زندانیان دیگر در میان می گذاشتند. تلویزیون و روزنامه های رژیم نیز گاهگداری از اعدام یا دستگیری چهره مشهوری پرده بر می داشت.

از وجود و گرفتار شدن حسین روحانی در زندان اوین همانطور که در قسمت "حسینیه" شرح داده شد- در شب کذائی "اعترافات" او در صحنه حسینیه اطلاع پیدا کردیم. و اما چهره های شاخص دیگر:

### الف- مسعود جیگاره ای و همسرش

بیاد ندارم که در چندمین ماه دستگیریم بود که روزی ناگهان تصویر مسعود جیگاره ای که از رهبران طراز اول ( رده ۱ تا ۳ ) سازمان پیکار بود برصحنه اخبار شب تلویزیون ظاهر گشت. خبر کوتاه بود. او و همسرش را اعدام کرده بودند.

علت آشنائی من با جیگاره ای و همسرش ، نه رابطه سازمانی- بلکه صرفاً به این خاطر بود که همانگونه که در قسمتهای پیشین این خاطرات نقل شده این دو نفر را بدون اینکه از هویتشان خبردار باشیم بمدت یکماه و نیم در منزلمان پناه داده بودیم.

خبر دردناک اعدام آنان آنچنان غافلگیرانه بود که کم مانده بود مرا-

که در آن هنگام در سلول قدم میزدیم - بزمین بیندازد. رنگ از صورتم پرید. حالتی بر من مستولی شد که در زمان شنیدن خبر اعدام مهدی گریبانگیرم شده بود. به سختی بر خودم لسلط شده و سعی نمودم که کسی از همبندانم متوجه تغییر حالت من نشود.

بطور طبیعی و ناآگاهانه ترس تمام وجودم را فرا گرفت. ترس از اینکه رابطه من با ایشان برملاء شده باشد. مثلاً رژیم دریافته باشد که مدتی با جیگاره ای هم خانه بوده ایم. - و به همین خاطر به سراغم بیایند.

هنگامی که توانستم احساساتم را تحت کنترل درآورم و به تفکر منطقی پردازم - دریافتم که اگر چنین سرّی برملا شده بود، ما را قبل از اعدام او روبرو می کردند و اکنون که کار از کار گذشته، تحقیقاً هیچ رازی برملا نشده بود. جیگاره ای انسانی والا بود که بنا به اقوالی به سختی با بازجویان رژیم در افتاده و تسلیم خواستهای آنان برای مصاحبه و اعلام "ندامت" نشده بود. یادش گرامی باد.

## **ب - رشید حسنی**

رشید پسر ملاحسنی، امام جمعه دیوانه ارومیه بود. او را پدر خونخوار و برادر حزب الهی اش از مخفیگاهش دستگیر کرده و به اوین تحویل داده بودند. برخلاف قد و قواره درشت و غلط اندازش قلبی آنچنان مهربان داشت که نمی توانستی تصور کنی که در عمرش آزاری به مورچه ای رسانده باشد. رشید زندان کشیده دوره شاهنشاهی و بطور وصف ناپذیری انسان خاضع و متواضعی بود. از ابتدای ورودمان به بند "آموزشگاه" تا پایان آزادیم

با او همبند و دوست بودیم. رشید تنها کسی بود که بنا به دستور اکید پدرش حق ملاقات نداشت. ملا حسنی نفوذ خود را بکار برده و از لاجوردی خواسته بود که بهیچ وجه به همسر ملا- یا مادر رشید- اجازه دیدن فرزندش را ندهند.

ملمساً آگاهید که چگونه آیت الله گیلانی نیز در ایام شهریبور خونین ۶۰ دستور اعدام فرزندانش را که گرایشات مجاهدین خلقی داشتند صادر کرده بود.

این امر- یعنی کشتار فرزندان خویش بخاطر اختلاف در باورها و اعتقادات - بهترین نمایانگر طبع مخوف و ددمنشانه آخوندهاست. اگر انسان نمایانی این چنین ددمنش با فرزندان خود اینگونه رفتار کنند میتوان تصور نمود که با دیگران چه کرده و می کنند.

اینها براستی بهترین جریان و افراد انتخاب شده از طرف امریکا برای بستن "کمر بند سبز اسلامی" بدور شوروی سابق بودند. استراتژیستهای امریکائی- که مطالعاتشان در مورد طبیعت آخوندها و دین ناپاکشان بمراتب عمیق تر از تمامی ما ایرانیان بود می دانستند که دارند چکار می کنند.

هیچ نیروئی - حتی رژیم شاه- نمی توانست باندازه آخوندها جنبش چپ و ملی گرائی و آزادیخواهی را در ایران ما ریشه کن کند. این خود یکی از علل برکناری شاهنشاه آریامهر از تخت سلطنتش بود. منتها این بار برای پرهیز از بدنامی ثبت کودتائی دیگر بنام خود خیمه شب بازی "انقلاب" را براه انداختند. این نمایش مسخره "انقلاب" - در میان فوائد فراوانی که



برای امریکا داشت، اولاً دامی بود برای بداخل ایران کشاندن تمام مبارزان آزادیخواه برون مرزی- و اعدام و کشتار آنان و ثانیاً بستن پرونده زندانیان سیاسی زمان شاه برای همیشه با آزاد کردن و سپس گرفتار نمودن و کشتار و اعدام آنان.

سعید سلطانیپور از نمونه های برجسته این زندانیان دوره شاه بود که مدت کوتاهی پس از آزادی از زندان، بدام رژیم اسلامی افتاد و اعدام گردید. رشید حسینی نیز زندانی دوره پهلوی بود و همانند تقریباً ۹۰ درصد زندانیان چپ یا آزادیخواه آزاد شده از زندان شاه دوباره به زندان افتاد و اعدام شد.

آیا شاه- که تاریخ مصرفش برای امریکا تمام شده بود- توانسته بود جنبش چپ و ملی گرائی را آنچنان که خواست امریکا بود از ایران ریشه کن کند؟

باری- مثل اینکه از روایت سرگذشت رشید حسینی دور افتادیم. من بمدت ۳۰ سال از سرنوشت او اطلاع نداشتم. در حدود آذرماه ۱۳۹۰ (دسامبر ۲۰۱۱) مصاحبه ای را که با پدرش - ملاحسینی - در یکی از نشریات تهران انجام و منتشر شده بود خواندم و از اعدام ناجوانمردانه او باخبر شدم. او نه اسلحه ای بدست گرفته بود و نه در مبارزه مسلحانه ای درگیر شده بود. او را تنها بخاطر افکار "ضد انقلابی اسلامی" به جوخه اعدام سپرده بودند. او نیز از قربانیان پروژه کمربند سبز امریکائی برژنسکی و کارتر ملعون بود.

**پ - روبرت پاپازیان**

---

روزی از روزهای چندین ماه مانده به آزادی- در حدود آبان ۱۳۶۱ در حال قدم زدن در سلول بودم که ناگهان بلندگوی بند که صدایش در تمام سلولها یا اتاقهای بند آموزشگاه شنیده می شد- بصدائی بلند اعلام کرد که فردی بنام روبرت پاپازیان خود را به در سلول معرفی کند. هر از چندگاهی بخاطر بی نظمی مفرط در امور اداری و ازدحام فوق العاده زندانها و نبود سیستم کامپیوتری زندانی را در سلولی می انداختند و سپس گمش می کردند و اجباراً برای یافتن محل نگهداری او و اینکه در کدام سلول رها شده با بلندگو بدنبالش می گشتند. این رفیق هم از قرار معلوم به این سرنوشت دچار شده بود. اینکه چگونه و در چه هنگام و در کدامین سلول پیدایش کردند امریست که مسلماً مائی که در سلولهای در بسته بودیم نمی توانستیم بدانیم. احتمالاً شخص مذکور شروع به زدن به در سلول خود کرده بود تا پاسداران بیرون جای او را تشخیص داده و او را یافته باشند.

آنچه که برایم جالب است این است که چرا و چگونه چنین اسمی در آن موقع نظرم را بخود جلب نمود و بعد از گذشت اینهمه سال در ذهنم ماند و از یادم نرفت.

لازم به ذکر است که ”پاپازیان“ نام جواهر فروشی شاخصی بود که در حدود سرکوچه شیروانی- و خیابان نادری قرار داشت.

سالهای سال و از دوران بچگی هر بار که از کنار این جواهر فروشی می گذشتم این اسم عجیب و غریب را در سردر مغازه و روی شیشه آن می دیدم. مثل اینکه دیدن این مغازه و خواندن اسم آن همانند تمامی مغازه های آن قسمت از خیابان نادری امری اجتناب ناپذیر می نمود... خشکبار ساسان،

پیراشکی خسروی، کافه نادری، جوراب استارلایت، کراوات مسعودنیا  
انتشارات امیرکبیر، قهوه مُکا...

باری، چند روزی از اعلام اسم این زندانی توسط بلندگوی بند  
گذشت و ما تقریباً آنرا فراموش کرده بودیم که روزی در سلول ما باز شد و  
سه - چهار زندانی را که در بندها یا سلولهای دیگر اقامت داشتند بداخل  
سلول ما هدایت کردند. طبق معمول پرس و جو از بود و نبود و چند و چون  
هم بندان آنان و نیز مبادله آخرین اخبار و اتفاقات سلولهای ما و آنان شروع  
شد.

یکی از این تازه واردان که او نیز چند روز پیش این اسم را از  
بلندگوی بند شنیده و جریان امر در ذهنش تازه بود شروع به صحبت در باره

او کرد. طبق گفته این زندانی روبرت پاپازیان از فعالان کنفدراسیون  
دانشجویان ایرانی در فرانسه بود که پس از خیمه شب بازی "انقلاب اسلامی"  
به وطن برگشته و از طرف سازمان پیکار به کردستان اعزام شده بود. او در  
کردستان با عنوان "مسئول آموزش ایدئولوژیک پیشمرگهای کرد" به امر  
مبارزه ضد رژیم پرداخته بود. به همین جهت او نیز مانند بسیاری از  
آزادخواهانی که بر ضد دو رژیم دیکتاتوری (شاه و شیخ) مبارزه کرده  
بودند می بایست از طرف هر دو رژیم محکوم به اعدام می شدند.

در باره نحوه دستگیری این رفیق، هم بند تازه ما نقل می کرد که وی  
در بازگشت به تهران بر اثر بی توجهی خود و برخلاف تذکر سایر رفقاییش  
به "خانه سوخته ای" سرکشی کرده بود و گرفتار آمده بود. از قرار معلوم این

خانه تحت نظر تیم کمین و مشاهده پاسداران قرار داشته. باز طبق گفته آن زندانی تازه منتقل شده رفیق روبرت پاپازیان در زندان از مبارزه غافل نشده و به سازماندهی زندانیان برای رسیدن به اهداف صنفی و رفاهی زندانیان پرداخته بود.

از رفیق پاپازیان دیگر خبری نشد تا اینکه روزی -۲- ۳ هفته ای پس از آمدنشان به بند ما این زندانی تازه هم بند شده به بهداری رفت. در باگشت وقتی علت در هم رفتن چهره اش را جویا شدیم، با خودخوری و غضب فروخورده خبری را که در بهداری از هم بندان سابقش شنیده بود با ما در میان گذاشت.

خبر خبر اعدام رفیق روبرت پاپازیان بود. در جلسه محاکمه فرمایشی او به وی گفته بودند که "بیا و توبه کن تا اعدام نشوی چون تو از اقلیت هستی ترا خواهیم بخشید"... رفیق نهیبی به آنان زده و گفته بود "مگر انسان می تواند برای جرمی که مرتکب نشده توبه کند؟ مگر انسان می تواند با دشمنش آشتی کند؟ شما دشمن من و ملت ایران هستید و بنابراین نمی توانم با شما همکاری کنم..."

سالهای بعد، پس از آزادی دریافتم که او براستی فرزند صاحب جواهرفروشی معروف پاپازیان خیابان نادری بوده است، یادش گرامی باد.

## ت - ۲ اتفاق قابل ذکر

اول = اعتراضات صنفی در مورد کیفیت و کمیت غذا و عکس العمل

سیستم سرکوب.

حدود ۳-۴ ماهی از انتقالمان به بند آموزشگاه گذشته بود- احتمالاً بهمن یا دیماه ۱۳۶۰ - که روزی به پاسداران نگهبان در مورد کمیت غذا شکایت کردیم. در تمام ۱۴ ماهی که در بند جمهوری جهل و خون بودم هیچگاه غذای کافی به زندانیان داده نمی شد. تعداد روزهایی که در آن به سیری سیر غذا می خوردیم واقعاً انگشت شمار بود. غذای کافی تنها در ماه نار مبارک رمضان داده می شد.

در آن روز کدائی پاسدار پخش کننده غذا را چند دقیقه ای به گوش دادن به شکایتمان دعوت نموده و به او اطلاع دادیم که مقدار غذا برای سیر کردن همه امان کافی نیست و اگر ممکن است مقدار غذا را اندکی افزایش دهند. نه اعتصابی در بین بود و نه اعتراضی. این ، تنها یک درخواست خاضعانه مسالمت آمیز بود.

رأفت و عطوفت اسلامی عوامل رژیم از روز بعد چهره خود را به ما نمایان کرد . صبح روز بعد پاسدار پخش هذا اعلام کرد که از آنروز تا مدت یک هفته از غذای گرم در سلول ما خبری نخواهد بود تا دیگر به کمبود غذا اعتراض نکنیم.

برای یک هفته تمام ما را به نان و پنیر بستند. صبح: نان و پنیر با چای، ظهر نان و پنیر با گوجه فرنگی و عصر نان و پنیر با سبزی!! ...

آیا فکر نمی کنید که باید در ماهیت و آموزشهای این ”دین مبین“ چیزی باشد که بخاطر آن پیروانش رفتاری را با انسانهای دیگر داشته باشند که حتی حیوانات هم مستحقش نیستند؟ باری، پس از یک هفته گرسنگی مفرط توزیع غذای گرم برای ناهار دوباره شروع شد تا بدنهای نیمه جانمان

قوتی بگیرند و تحمل سختی های زندان را بر ایمان مقدور سازد.

دوم = شکم پیچۀ یک زندانی و دفع اجباری فضولات در جمع

زندانیان.

همانگونه که در بخشهای سابق این خاطرات نقل شده در آن - بقول میرحسین موسوی - ایام طلائی اوائل انقلاب اسلامی یعنی شهریور ۱۳۶۰ ازدحام زندانها بحدی بود که تسهیلات زندان تکافوی احتیاجات این تعداد زندانیان را نداشت. عجله رژیم در انجام مأموریت کثیف خود جهت کشتن " کمر بند سبز اسلامی " برژینسکی و کارتر ملعون بدور کمونیس و سرکوب ملی گرائی ایرانی بقدری بود که آزادیخواهان را دسته دسته و با چشم بسته - تنها برای بر اساس شک و یا اتهامی ناروا و مشکوک شدن به فعالیتهای شخصی دستگیر می کردند و به زندانها می انداختند. پائین بودن نسبت تعداد دستشوییها به تعداد زندانیان از یکسو و سیاست باز نکردن در سلولها بروی زندانیان برای استفاده آزادانه از همان دستشوییهای محدود - بقول خودشان برای ملاحظات

امنیتی - باعث شده بود که ما حتی از خوردن آب کافی جهت اطفاء تشنگی خودداری کنیم چرا که درهای سلول برویمان بسته بود و استفاده از دستشوییها در هر لحظه مجاز نبود. ما را همچون گله گوسفند روزی ۴ بار در اوقات نزدیک به نماز به دستشویی می بردند و بر می گرداندند.

روزی رفیقی که اتفاقاً از متهمین چریکهای اکثریت بود به شکم پیچۀ شدیدی دچار شد. بچه ها شروع کردند به زدن به در سلول. وقتی پاسدار از لابلای شکاف پنجره کشویی در سلول چهره خبیثش را نمایان ساخت به او

جریان را اطلاع داده و خواهش کردیم که زندانی مزبور را استثناً و خارج از نوبت به دستشویی ببرند چرا که او دیگر قادر به جلوگیری از خود نبود. پاسدار با خونسردی اسلامی اعلام کرد که چون هنوز نوبت دستشویی بردن افراد سلول ما نرسیده نمی تواند این کار را انجام دهد.

دوستان وسط سلول بخود می پیچید و با گذاشتن دستانش اطراف شکم دولا و راست می شد و سعی می کرد از دفع شکمش جلوگیری کند. پس از چند دقیقه دوباره در را بصدا در آوردیم و با همان پاسخ پاسدار نگهبان روبرو شدیم. رفیقمان دیگر داشت منفجر می شد و امکان نداشت خود را نگه دارد. سرانجام بچه ها چند کیسه سیاه رنگ آشغال را توی هم قرار دادند. ۲ نفر دیگر نیز با پتو و ملافه پرده ای دور قربانی کشیدند تا او بتواند خود را خلاص کند.

این حادثه سوای اعدامها و شکنجه هائی که هر روز در کشتارگاه اوین اتفاق می افتاد یکی از شنیع ترین بقایعی بود که اتفاقاً یکبار دیگر هم برای یک زندانی دیگر پیش آمد و چهره مشمئز کننده جمهوری قتل و خون اسلامی را بمانایانگر کرد.

اصلاً باورکردنی نیست که چگونه تعلیمات دینی که قاعدتاً داعیه نجات بشریت و هدایت انسانها به سعادت را دارد چنین حیوانات انسان نمائی را بیار می آورد که با ممنوعان خود چنین رفتاری داشته باشد. تفو به چنین دین و تفو بر خدائی که برای پرستش او انسانها باید مانند گوسفند ذبح شوند و یا چون جانوران در فضولات خود غوطه ور گردند.

دیدن این ماجرا- هر مسلمان زاده صادق متعهد و مومنی را از این "دین

مبین “ روگردان و منزجر می گرداند.

## ث - شکنجه و اعدام

---

همانطوریکه در قسمتهای قبلی این خاطرات نقل شده اوین بتمام معنی یک شکنجه گاه و کشتارگاه انسانی بود. از شکنجه و اعدام سعید سلطانیپور و هزاران مجاهد خلق گرفته تا اعدام هم پرونده ای ام مهدی تا اعدام حسین روحانی و جیگاره ای و پایازیان و رشید حسنی و اعدامهای روزانه ۴۰ و ۵۰ نفری پشت بند ۳ و ۴ که ما تیرخلاصشان را می شنیدیم، از حوادث روزمره اوین بود.

در طول مدت یکسال و اندی که در این کشتارگاه لعنتی بسر بردم چندین باز شاهد شکنجه هم سلولیهای بدم که برای بازجوئی فراخوانده می شدند. یکبار یک زندانی اکثریتی را به بازجوئی بردند. وقتی که به سلول بازش گرداندند قادر به ایستادن روی پاهایش نبود. تمام بدنش را با کابل کبود کرده بودند. او را زده بودند تا اعتراف کند که اقلیتی است و نه اکثریتی انگار که اکثریت ها را یا توده ایها را شکنجه یا اعدام نمی کردند!!!

چندین سال بعد از آزادی دریافتم که تقریباً ۹۰ درصد هم بندانمان را به علل واهی اعدام کرده بودند. رشید حسنی بهترین نمونه این امر بود. بهروز- از رهبران سازمان “رزمندگان آزادی طبقه کارگر” نیز جزو این اعدامیها بود.

شکنجه گاه و کشتارگاه انسانی بودن اوین البته بهیچ وجه تازگی



نداشت. این محل، در زمان حکومت پهلوی- بویژه پهلوی دوم نیز محل شکنجه و اعدام و کشتار انسانهای آزادیخواه و استقلال طلب این سرزمین بود.

شکنجه و اعدام گلسرخی، کرامت دانشیان، تیرباران از پشت سر جزنی و یارانش، اعدام رهبران مجاهدین خلق، شکنجه و اعدام تمام مبارزان راه آزادی و استقلال ایران از سلطه آمریکا و انگلیس بعد از کودتای امریکائی-انگلیسی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اوین و سایر زندانهای ایران را به شکنجه گاه و کشتارگاه انسانی تبدیل کرده بودند.

شکنجه و اعدام شدگان دوران پهلوی و شکنجه و اعدام شدگان جمهوری جهل و خون اسلامی در خصایص زیر مشترک بودند:

(۱) مبارزه آنان برای آزادی انسانهای ایرانی: آزادی مطبوعات، آزادی تشکلات صنفی و سیاسی، آزادی احزاب آزادی بیان و اظهار عقیده متفاوت با رژیم حاکم، آزادی اجتماعات، حق محاکمه علنی و غیر مخفی، حق انتخابات آزاد و ...

(۲) مبارزه آنان جهت استقلال سیاسی- و نه ظاهری ایران- از مداخلات خارجیان و بویژه انگلیس و امریکا یا شوروی و قطع مداخلات این دولتها در امور ایران.

(۳) مبارزه علیه حکومت استبدادی- چه استبداد مخوف شاه، چه استبداد سیاه آخوندها و برقراری دموکراسی واقعی در ایران ...

در واقع آنچه که با تغییر رژیم از پادشاهی به جمهوری اسلامی در ایران اتفاق افتاده چیزی نبود جز جابجا شدن یک فرقه اجنبی پرست ضد

ایرانی با یک باند تبهکار ضد ایرانی دیگر.

پرچم سرکوب آزادیخواهی و استقلال طلبی ملت ایران را امریکا از دست سلطنت طلبان اجنبی پرست گرفته و با خیمه شب بازی "انقلاب" بدست مرتجعان آخوندی داد تا نه تنها بتواند در این میان منافع دراز مدتش را در ایران هم چنان حفظ نماید، کمربند کذائی سبز را نیز بدور گردن ملی گرائی و کمونیسم مستحکم تر نماید.

X- مقایسه وضعیت و وقایع سالهای ۶۰-۶۱ زندان

با وضعیت و وقایع سال ۶۷ و سالهای بعدی

پس از هر واقعه تاریخی که به نوعی به شکست و سرکوب آزادیخواهان یا انقلابیون می انجامد، سرکوب حادث در سطح کل جامعه به بدترین، حادثترین و شدیدترین شکلی در زندانهای آن جامعه منعکس می شود. قربانیان کودتای امریکائی پینوشه در شیلی، زندانیان حکومت سرهنگها در یونان، قربانیان جوخه های ترور مخالفان رژیمهای استبدادی امریکای لاتین و ... از نمونه های چگونگی قربانی شدن زندانیان یا دستگیر یا تعقیب شدگان در جهان هستند.

پس از کودتای امریکائی- انگلیسی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ توسط امریکا و همدستان ایرانی داخلی آنان- اجنبی پرستان- این زندانیان و دستگیرشدگان بودند که بیشترین فشارها و شکنجه ها و سرکوبها نصیبشان شد. از محاکمه فرمایشی مصدق گرفته تا اعدام قهرمان ملی ها دکتر فاطمی- تا شکنجه و اعدام نظامیان مخالف کودتا، همه و همه نشانگر شدت فشار وارد آمده به عده ایست که در صف اول مبارزه علیه حکومت غاصب می ایستند و از بد

روزگار بدام رژیم سرکوبگر زمان می افتند.

در کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ رژیم سرسپردهٔ خارجیان پس از سرکوبهای حین کودتا و کشتارهای ۲-۳ سال بعد از آن - از جمله کشتار ۳ دانشجوی دانشگاه تهران در مسلخ سفیر انگلیس در ورودش به تهران در سال ۱۳۳۳ روند کشتار رژیم کندتر شد، چرا که اوضاع بیشتر تحت کنترل رژیم افتاده و جنبش استقلال طلبی ایران نیز سرکوب شده بود.

پس از این کشتارها، شاید کسی نمی توانست تصور کند که چنین روزهای سیاهی در ایام دیگری در تاریخ زندانهای میهنمان دوباره تکرار شود.

معهدا واقعهٔ تاریخی دیگری بنام انقلاب اسلامی در سال ۵۹ رخ داد و همان سناریو- باشکل و قالب دیگری - یعنی شکل و قالب اسلامی- با شدت بی نظیری تکرار گردید.

در بخش اول این خاطرات- به آنچه در زندان در دههٔ ۶۰ می گذشت اشاره شده. ۵-۶ سال پس از اوج دستگیریها کشتارهای سالهای ۶۰-۶۱ رژیم اسلامی در سال ۱۳۶۷ (سال ۱۹۸۸ میلادی) دست بکشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی- که نوعی اسیرکشی محسوب می شود- زد.

حدود ۴۵۰۰ نفر که اکثریت آنان را مجاهدین خلق تشکیل می دادند در زندان بدون سر و صدا حلق آویز شدند. خمینی دجال بدین گونه و بخیال خود مسئلهٔ زندانی و زندانها را در ایران حل و فصل نمود و ۲-۳ سال بعد خود به درک واصل شد. اگر کشتارهای دههٔ ۶۰-۶۱ برای ایجاد رعب و وحشت در جامعه با دهل و سرنا در روزنامه ها اعلام می شد، کشتارهای

زندانیان در سال ۶۷ در خفای کامل - طبق فتوای خمینی - انجام گرفت.

حدود ۲۱ سال هم از کشتار ۶۷ گذشت و متعاقب جنبش سبز موج دیگری از دستگیریها، کشتارها و شکنجه در زندان گریبان آزادیخواهان ملت ایران را فراگرفت.

ما که تصور می نمودیم که دورانی بدتر از سالهای ۶۰-۶۷ دیگر حتی متصور هم نیست، شاهد پدیده های مضمّن کننده جدید دیگری در تاریخ زندانهای میهنمان گشتیم. واقعه شکنجه شدن و خفگی دسته جمعی زندانیان در کهریزک کرج و پدیده تجاوز به مردان زندانی - علاوه بر تجاوز به دختران که در دهه ۶۰ به امری عادی تبدیل شده بود - به فهرست جنایات این رژیم ضد ایرانی اضافه شد. بطور خلاصه وضعیت زندانیان و زندانها در جمهوری جهل و خون نه تنها بهبودی پیدا نکرده، بل بدتر و بدتر هم شده است. تفاوت دورانهای مختلف در نوع جنایات و بیدادی است که در هر زمانی - به مقتضای نیازهای رژیم در آن دوران - بر سر زندانیان می آورند: اعدامهای دسته جمعی ۵۰-۴۰ نفره در روز، دار زدن بی سر و صدای ۴۵۰۰ نفره اسیران زندانی - در ظرف مدت ۳-۴ ماه ( زندانینانی که برخیشان حتی دوره محکومیتشان پایان یافته بود) - تجاوز به مردان و زنان زندانی، خفه کردن زندانیان در محفظه گرم باربری کامیونهای باربر (تریلرهای کهریزک) و ... هر کدام به مشخصه یک دوره تاریخی اوضاع زندانهای ایران تبدیل شده اند.

## یادداشت پایانی

در خاتمه این خاطرات باید به ۳ نکتهٔ اساسی راجع به مطالب اظهار شده، بویژه در مقدمهٔ این کتاب پرداخته شود: I- مخاطبان این کتاب. II- تحقیقی و یا غیر تحقیقی بودن این مطالب. III- تجزیه و تحلیل چند رویداد تاریخ معاصر ایران.

I- نخست مخاطبان این کتاب: روی سخن مطالب این کتاب گروه یا گروه‌های سیاسی خاصی نیست. روی سخنان در اینجا با ۲ مخاطب است: اولاً تاریخ، و ثانیاً عوامل و عناصر "صادق" در میان گروه‌های سیاسی از مجاهدین و توده ایها گرفته تا سلطنت طلبان اجنبی پرست، تا جوانانی - اکثراً با تمایلات چپی - که در مخمصهٔ خشک اندیشی و تحجر سیاسی و یا مذهبی گرفتارند.

توضیح اینکه نویسندهٔ این خاطرات خود در خانواده ای بسیار متعصب مذهبی و دست راستی رشد کرده، معه‌ذا بخاطر صداقتش چشم و گوشش را برای دیدن و شنیدن عقاید تمامی مخالفان باز گذاشته و در نتیجه توانسته خود را از منجلاب تعصب و خشک اندیشی بدر آورد. به همین جهت اعتقاد راسخ نویسنده بر این است که افراد صادق در میان تمامی گروه‌ها و نیروهای سیاسی - اجتماعی جامعهٔ ما ایرانیان وجود دارند و گهگاهی تنها تلنگاری به ذهن کنجکاو ایشان چراغ حقایق را در برابرشان روشن خواهد ساخت.

مخاطب ما در این خاطرات افرادی نیستند که تبحر فکری قشائی نفوذ

ناپذیر بدور مخیله اشان کشیده وبه هیچ عنوان حقایق تلخ را نخواهند پذیرفت.

مخاطب مقدمه و یادداشت پایانی این کتاب همچنان "تاریخ" است و نه تاریخ نویسانی که تحت عنوان "تحقیق" جز بازخوانی و رونویسی آنچه که سازمانهای جاسوسی غربی- یا شرقی- پس از ۵۰- ۶۰ سال از گاوصندوقهای محرمانه اشان بیرون می ریزند- هنر دیگری ندارند.

در سی و اندی سالی که از برقراری جمهوری اسلامی جهل و خون در ایران می گذرد و جسته و گریخته نویسندگان یا متفکرانی به دخالت امریکا وانگلیس در برپا کردن انقلاب ایران پردخته اند. اما هیچ مدرک تحقیقی مستند و جامعی که تمامی حقایق مربوط به این به اصطلاح "انقلاب" را بهم دوخته و تصویر کامل این فاجعه را برملا کند، نگاشته نشده است.

محققان فارسی زبان حقوق بگیر دانشگاههای امریکا همانطور که اشاره شد منتظرند تا سازمان سیا یا اینتلیجنت سرویس انگلیس مدرکی را از تاریک خانه ها در آورند تا آنرا بعنوان اثر تحقیقی و تاریخی به صورت کتاب در آورده و به اسم تحقیقات به خورد جامعه دهند.

اخیراً هم انگلیس و هم امریکا - جهت تهدید حکومت اسلامی ایران- و یا جهت معامله با آنان- به انتشار برخی اسناد و مدارک بی ضرر برای منافع خودشان دست زده اند. برای مثال، اینکه مارگارت تاچر به شاه برای ورود به انگلستان ویزا نداد و یا آیت الله خمینی چه نامه هائی را به کارتر ارسال و یا از او دریافت نموده است.

معهدنا پر واضح است که هیچکدام از این اسناد و مدارک اسنادی

نخواهند بود که جامعیت برنامه "کمر بند سبز اسلامی" را بعنوان برنامه ای که تمام اتفاقات سالهای ۱۹۷۹ در ایران از آن نشأت می گرفت را برملا کند. هر اتفاق یا رویدادی که در این مدارک افشاء می شود طوری عرضه می گردد که گویا اتفاقی جدا از دیگر ماجراهاست تا کمتر کسی بتواند با بهم پیوستن نقطه ها به تصویر کلی دست پیدا کند.

مثلاً تماسهای کارتر با خمینی طوری عرضه می گردد که مثلاً نامه او به خمینی یک تصمیم شخصی کارتر - مجزا از یک برنامه کلی - به خمینی نوشته شده است.

جالبتر از همه اینکه، انگلستان رسماً اعلام نموده است که برخلاف سیاست همیشگی خود - با وجود گذشتن ۳۰ الی ۵۰ سال از حدوث حوادثی - نظیر کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ - که به ایران مربوط می شوند، از انتشار اسناد و مدارک محرمانه مربوط به ایران به ویژه انقلاب اسلامی حذر خواهد کرد. ( رجوع شود به روزنامه عصر امروز شماره ۵۹۳۶ پنجشنبه ۲۰۱۳ / ۲۲ / ۸ ) .

این حقیقت به تنهایی مؤید این امر است که غرب هنوز منافعی در تداوم رژیم جهل و خون اسلامی در ایران داراست، و گرنه این اسناد را منتشر می نمود. انتشار چنین اسنادی احتمالاً تار و پود روابط "زیرزمینی" جمهوری جهل و خون با غرب را بر روی آب خواهد آورد.

این گونه مسائل باید در وسیعترین سطح ممکن افشاء و در تاریخ ثبت گردد.

## II- آیا این یک اثر تحقیقی است؟

این کتاب یک اثر تحقیقی به معنای کلاسیک آن نمی باشد. منتها این به معنی آن نیست که آنچه که گفته شده بر اساس تحقیق، بررسی و پژوهش بنا نشده است.

برعکس، یکایک مطالبی که در این کتاب- مشخصاً در مقدمه و مؤخره آمده- بر اساس تحقیقات ۳۷ سألۀ این نگارنده و یا مشاهدات و تجربیات وی از این انقلاب بوده است.

از مثالهای مربوط به مشاهدات و تجربیات نگارنده می توان به چگونگی وقوع نخستین تظاهرات انبوه توده های مردم در تهران اشاره نمود. تظاهراتی که نگارند با چشم خود شاهد آن بوده است:

نخستین تظاهرات چند صد هزار نفرۀ تهران از حسینیه ارشاد واقع در جاده قدیم شمیران در نزدیکیهای بزرگراهی که به مجدیه می رسید از (رسالت) آغاز شده بود. شریعتی در این مسجد سخنرانی و مردم را علیه رژیم شاه تحریک می نماید.

مردم بعد از اتمام سخنرانی به خیابانهای اطراف حسینیه ارشاد می ریزند و در غیاب نیروهای امنیتی و انتظامی شاه که معمولاً در این گونه مواقع در کمین مردم بودند شروع به تظاهرات می نمایند. تظاهرات ابتدا با گروه بسیار اندکی که در مسجد تجمع کرده بودند و بدون سر و صدا شروع می شود. ولی کم کم هم به تعداد جمعیت- که به طرف خیابان شاهرضا روانه شده بودند- اضافه می شود. و هم مشتهای گره کرده و فریادهای ضد حکومتی بطرف آسمان بلند می شود. عوامل سرکوبگر رژیم می توانستند



این تظاهرات را در نطفه خفه کنند. ولی اینبار چنین نمی کنند.

من نگارنده که در آنروز در منزلی در نزدیکیهای میدان فردوسی مهمان بودم، به ندای دوستانی که از میدان فردوسی برای خبر کردن ما آمده بودند به خیابان رفتم و در معیشت دوستان خبر دهنده به جمع تظاهرکنندگان پیوستم. آنچه را که من در آنروز می دیدم، باورکردنی نبود.

میدان فردوسی را انبوه جمعیت پرکرده بود. برآستی جای سوزن انداختن نبود. جالبتر اینکه از میدان فردوسی بطرف شرق خیابان شاهرضا تا جائی که چشم کار می کرد پر از جمعیت بود. جمعیت کوچکی که با برخورد نکردن با نیروهای ساواک و کمیته مشترک و شهربانی و ارتش و سایر دستگاههای سرکوب شاهنشاهی از مقابل حسینیه ارشاد حرکت کرده بودند به آنچنان سیل انسانی عظیمی مبدل شده بود که هیچ نیروی دیگری نمی توانست جلودارشان باشد. جرأتی که با دیدن شهادت جمعیت خشمگین مرا فراگرفت، به تظاهرات خیابانی بعدی سرایت کرده و تا پایان انقراض حکومت شاه تداوم پیدا کرد.

اکنون سؤال این است که: آیا حکومت شاه نمی توانست به آسانی با دستگاههای سرکوبش جمعیت اندکی را که آنروز در مقابل حسینیه ارشاد تجمع کرده بود پراکنده نموده و از تظاهراتشان به آسانی جلوگیری نماید؟ چنانچه آن تظاهرات - مانند ۳۷ سال حکومت شاه در نطفه خفه می شد، یک جمعیت چند صد نفره مقابل حسینیه ارشاد ب جمعیت چند صد هزار نفره خیابان شاهرضا و میدان فردوسی تبدیل نمی شد -

برخلاف نظر تئورسینهای که فکر می کنند تنها مظالم شاه و رژیم

سرکوبگرش باعث این تظاهرات شده بودند، باید گفت که: بلی - البته که این مظالم صبر ملت را بسر آورده بود و البته که این تظاهرات بطور طبیعی نمایانگر خشم فروخورده ملت بود - و زمینه انقلاب واقعاً مهیا بود - معهدا عامل دخالت اهرمهای کاشته شده در دل رژیم دست نشاندۀ شاه را نباید فراموش کرد. عاملی که بر گسترش تظاهرات و انداختن آن در مسیر "انقلاب اسلامی" منجر گردید. ای کاش که این تظاهرات با دخالت بیگانه - در مسیر اهداف سیاسی آنان - گسترش پیدا نکرده بود، بلکه همانند انقلاب مشروطیت - بدون دخالت بیگانگان - و در مسیر منافع ملت ایران جریان یافته بود.

در ادامه بحث اهرمهای کاشته شده در دل رژیم شاهنشاهی این سؤال مطرح می شود که: آیا دستگاههای سرکوب شاه در خواب بودند؟ آیا ساواک و ساواکیها به مرخصی رفته بودند؟ آیا چشمان کمیته مشترک نابینا شده بود؟ آیا امرای ارتش ایران بناگهان مهربان و مردمی و طرفدار حقوق بشر شده بودند؟

یکی از نکاتی که در مقدمه این کتاب مورد بحث قرار گرفته در واقع پاسخ به همین سؤال بوده است: هنگامی که یک کشور استعمارگر رژیم دست نشاندۀ ای را بر سرکار می آورد، با زیرکی اهرمهای لازم برای بر انداختن آن رژیم دست نشاندۀ را هم در دل رژیم مزبور می کارد تا به محض پایان یافتن تاریخ مصرف رژیم دست نشاندۀ اهرمها را بکار بیاندازد در تظاهرات تاریخی آنروز - و البته تظاهراتی که تقریباً بطور همزمان در سایر شهرهای ایران به وقوع می پیوست - می توان به وضوح چگونگی بکار

انداختن چنین اهرم‌هایی علیه رژیم شاه را ملاحظه نمود.

آن دسته از ژنرال‌های شاه- از ژنرال‌ها و کارگزاران خدمتگزار در ساواک تا کمیته مشترک تا ارتش که به ارباب اصلیشان - انگلیس و امریکا وفادارتر بودند تا به رژیم شاه- از سرکوبی تظاهرات بنا به دستور سفیران کشورهای مذکور احتراز کردند، چرا که اینان اغلب مستقیماً برای سیا یا اینتلیجنت سرویس انگلستان کار می‌کردند.

چنانکه ذکر گردید این تظاهرات مستی از خروار بود و در تمامی تهران و شهرستانها با همین مکانیسم به گسترش تظاهرات ضد دولتی مدد نمودند.

این درست که رژیم شاه رژیمی دست‌نشانده غرب و مشخصاً انگلیس و امریکا بود و هیچ تصمیم حیاتی بدون مشورت مستشاران غربی در ایران گرفته نمی‌شد، ولی با این وجود این دولتها برای داشتن کنترل کامل به اطاعت رژیم از خودشان قناعت نمی‌کردند و مهره‌های خود را که مستقیماً از آنان فرمان می‌گرفتند در دل رژیم شاه کاشته بودند. در سالهای بعد که ماهیت مقدم رئیس ساواک و قره باغی و فردوست ( که کپی کارت عضویتش در MI6 انگلستان در روزنامه‌های سلطنت طلبان منتشر گردید) آشکار شد و معلوم گردید که اینان به تبعیت از فرماندهان اصلیشان- امریکا و انگلیس از مهار حرکت‌های اولیه ضد رژیم حذر کرده و نقش خود در کشیدن "کمر بند سبز اسلامی" را بخوبی ایفاء نمودند.

خدا و سرویس‌های جاسوسی CIA و MI6 می‌دانند که امثال قره باغی و فردوست‌ها در میان ملت ایران به چند صد یا چند هزار نفر می‌

رسیدند. احتمالاً هویت چنین جاسوسانی هرگز از طرف سپاه و MI6 بر ملا نخواهد شد.

نمونه دیگر از ملاحظات و مشاهدات نگارنده، چگونگی آوردن خمینی به ایران و کار تیمی فرانسه- انگلستان و امریکا در آن رویدادها بود که در مقدمه به آن اشاره شده است و از تکرار آن پرهیز می شود.

سومین مورد از ملاحظات و مشاهدات نگارنده چگونگی رفتار غرب به سرکردگی امریکا با شاه بود. تحقیر شاه سالها قبل از شروع خیمه شب بازی انقلاب اسلامی آغاز شده بود. بهترین نمونه این رفتار تحقیرآمیز در بازدید شاه از امریکا در اوائل سرکار آمدن کارتر به وقوع پیوست.

در این بازدید برخلاف دفعات گذشته به کنفدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم امریکا اجازه داده شد که در مکانی بسیار نزدیک به حضور شاه دست به تظاهرات بزنند تا شاه را به وحشت بیندازند. در ضمن اشک شاه را نیز با پخش گاز اشک آور که برای پراکندن تظاهرات دانشجویان بکار رفته بود- در آوردند. مرحله بعدی و نهائی تحقیر شاه توسط غرب در شروع انقلاب اسلامی و هنگامی که از ایران رانده شد به وقوع پیوست. داستانهای مربوط به رجوع شاه به امریکا و انگلیس جهت اقامت در این کشورها و رد تقاضای او توسط این دولتها معرف خاص و عام است و احتیاج به هیچ توضیحی نیست.

از مشاهدات و تجارت شخصی نگارنده در رابطه با "انقلاب اسلامی" که بگذریم، هرآنچه که در این کتاب آمده برگرفته از منبعی موثق بوده است.

برای مثال یکی از مهمترین اسنادی که بعنوان منبع اظهار نظر در باره پروژۀ ” کمربند سبز اسلامی“ بکار رفته، خاطرات ژیسکار دِستن رئیس جمهوری فرانسه در زمان وقوع انقلاب اسلامی بوده است.

ژیسکار دِستن – گرچه بنابه ماهیت رازداریش از بیان صریح بسیاری مسائل اجتناب می کند، ولی بهرحال نشان می دهد که چگونه امریکا و انگلیس که تصمیم به برقراری کمربند سبز اسلامی گرفته بودند چندین ماه پس از شروع پروژۀ فوق – بخوان شروع براه انداختن تظاهرات در شهرهای ایران- فرانسه و آلمان را به کنفرانس گوادلوپ فرا می خوانند و جریان امر را به آنان نیز ابلاغ می کنند.

اسناد و مدارک دیگری که در تدوین این کتاب مورد استفاده قرار گرفته از این قرارند:

The Israel lobby and US Foreign Policy- John J. Mearsheimer and Stephen M. Walt.

که علل واقعی مداخله امریکا در عراق و سرنگونی صدام و هم چنین نفوذ بی حدّ و حصر صهیونیستها در حکومتهای انگلستان و امریکا را مورد بحث قرار می دهد. منبع دیگر: مصاحبه دکتّر شاهین دادخواه – دیپلمات سابق و طرد شده جمهوری اسلامی با صدای امریکاست که به غرب پناهنده شده و از حقیقت ایجاد و تقویت سازمان حماس توسط اسرائیل- جهت ایجاد تشتت در صفوف مبارزۀ ملی گرایانۀ فلسطینیان علیه اسرائیل- پرده بر می دارد.

منبع دیگر: شماره ۵۹۳۶ روزنامه عصر امروز چاپ لس آنجلس مورخ پنجشنبه ۲۲ آگوست سال ۲۰۱۳. در این شماره به مداخله انگلیس و امریکا

در بر روی کار آوردن رژیمن شاه و برکناری دکتر مصدق و سرکوبی ملی گرایان ایرانی- در جریان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اشاره شده است. تلاش بریتانیا برای پنهان کردن نقش خود در کودتای ۲۸ مرداد نیز در این شماره مورد بحث قرا گرفته و ابدائی این نویسنده نیست. تمامی شماره های روزنامه های سلطنت طلب منتشره در لس آنجلس در ۳۵ سال گذشته: از جمله روزنامه های عصر امروز و صبح ایران و نیز مجله جوانان بعنوان سند در این کتاب بکار گرفته شده است. به این لیست، روزنامه ها و نشریات منتشره در جمهوری جهل و خون بویژه کیهان شریعتمداری را نیز باید اضافه نمود.

- منبع دیگر: مصاحبه حیاتی شاه با روزنامه انگلیسی در سال ۱۹۷۳ و یافته های او در مورد خطر عوامل امریکا در رژیمن خودش - که در خاطرات دکتر جهانشاه صالح ذکر گردیده ، هم چنین اظهارات شاه در کتاب "پاسخ به تاریخ".

### III- تجزیه و تحلیل چند رویداد تاریخ معاصر ایران

کشور ما بخاطر موقعیت جغرافیائی خاص و حساسش، بخاطر منابع غنی زیرزمینی و تنوع آب و هوایش در طول تاریخ همواره مورد تاخت و تاز اجانب قرار داشته است. بیگانگان همواره در تلاش تسخیر آن و به بردگی کشاندن ملت و غارت منابع ما بوده اند. از تاخت و تاز مغولها و اعراب و ترکان عثمانی در قرون گذشته گرفته تا تجاوزات روسها و امپراتوری بریتانیا در اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم، تاریخ ما تاریخ

کشاکش مابین ملت ایران و سلطه جویان خارجی بوده است.

در جریان این کشمکشها و جدالها متاسفانه و همواره جمعی از آحاد ملت خودمان، جانب بیگانگان را گرفته و به بهانه های مختلف و در اصل جهت حفظ منافع خود که اغلب اقلیت ناچیزی را تشکیل می دهند، دست همکاری بسوی بیگانگان دراز کرده و آنان را در تسلط بر ملت ایران، به اسارت کشاندن و تحمیق ملت و غارت منابع ملی ما کمک کرده اند. بهترین نمونه این جریان مبارزه مداوم ملت و خیانت اجنبی پرستان، همانا جریانات کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ می باشد.

در دوران معاصر که از زمان روی کار آمدن پهلوی ها شروع می شود نیز این تلاش برای تسلط بیگانگان از یک طرف و مقابله ملت ایران جهت حفظ استقلال واقعی از طرف دیگر همچنان تداوم پیدا کرد، منتها شکل و پیچیدگیهای آن مانع از آن گردید که رابطه تسلط طلب و دست نشانده به وضوح - آنچه آنچنان که در دوران قاجار بود - دیده شود.

انگلستان و شریک جدیدش در صحنه سیاست بین الملل یعنی امریکا به تعقیب همان سیاستهای قدیمی سلطه و غارت - منتها به اشکالی مستترتر پرداختند. شورویها از طرف دیگر با چشم طمع به انضمام آذربایجان به تلاش برای توسعه نفوذ خویش بیاری عوامل ایرانیان یعنی حزب توده و هواداران آنها - که دسته دیگری از بیگانه پرستان بشمار می روند ادامه دادند.

ایران همچنان به عنوان میدان مبارزه و رقابت قدرتهای بزرگ جهانی باقی ماند. در حدود سالهای ۱۹۲۱ میلادی در راستای مبارزه و رقابت ابرقدرتها، انگلستان به این نتیجه می رسد که یک ایران عقب مانده وضعیت

و تحت سلطهٔ فئودالها طعمهٔ خوبی برای روسیهٔ شوروی بوده و ممکن بود به آسانی به اردوگاه شوروی بپیوندند. بقول نصرت کریمی انگلستان رضاشاه را که توسط جاسوس انگلیس یعنی سید ضیاء الدین طباطبائی شناسائی شده بود به قدرت می‌رساند.

رضاشاه که شخصاً میهن پرست ولی قلدر و قدرت طلب و دیکتاتور بود، مأموریت خود را جهت در آوردن ایران از فلاکت و عقب ماندگی بخوبی به انجام می‌رساند، معهدا بنابه طبع عصیانگر و قدرت طلبش، اولاً تمامی نهادهای لازم برای یک حکومت مشروطه یا دموکراسی نظیر شوراها، تجمعات صنفی و سیاسی و حزبی، انتخابات آزاد، اجتماعات، مجلس شورا، مطبوعات، شعرا و نویسندگان و روزنامه نگاران دگراندیش و ... را سرکوب می‌نماید و از طرف دیگر با انگلستان در می‌افتد، و در نتیجه در نهایت توسط آنان از قدرت بزیر کشیده شده و به خارج تبعید می‌گردد.

یک محقق و یا تاریخ نویس آگاه و بی طرف - در نتیجه - به تنها باید از خدمات او قدردانی نماید، بلکه باید تمامی مظالمی را که در جهت سرکوب آزادیها به ملت ایران وارد آورده را نیز یادآور شود. درخشش خدمات او در جهت پیشرفتهای زیربنائی ایران (راه آهن سراسری، کارخانه های متعدد، ارتش منظم، دانشگاه، سدها، بیمارستانها و ...) نباید جلوی چشمان محقق یا تاریخ نویس را برای دیدن مظالم او کور نماید. بطور خلاصه اگر قرار بود که وی را به یک محاکمهٔ مردمی فرضی می‌کشاندند، سرکوبی نهادهای دموکراسی و مردمی، سرکوب مطبوعات و برقراری حکومت دیکتاتوری می‌بایست در صدر لیست ادعائنامهٔ دادستانی فرضی



قرار می گرفت.

تا آنجا که به سرسپردگی پهلوی دوّم یعنی محمد رضا شاه مربوط می شود، در مقدمه این کتاب اشاراتی شده است. در اینجا لازم است که ۲ مورد دیگر در باره او ذکر گردد.

نخست اینکه مستشاران نظامی و غیر نظامی و سفرای امریکا و انگلیس در تمامی مدّت سلطنت شاه در واقع کشور ما را اداره می کردند. هیچ تصمیم مهمی در دربار ایران بدون مشورت و توافق سفرای امریکا و انگلیس گرفته نمی شد.

در ایام انقلاب اسلامی ژنرالهای امریکائی نظیر هایزر و یا سفیرشان سولیوان بودند که حتّی تصمیم به رفتن یا ماندن شاه و تسلیم یا مقاومت ارتش شاهنشاهی را به حکومت "مستقل ملّی شاه" دیکته می کردند.

سرنخ تمامی تصمیمات اخذ شده توسط امرای ارتش و سرتیپها و سرلشکرهای ریز و درشتش در دست مستشاران نظامی خارجی بود. قانون ننگین کاپیتولاسیون نیز بعنوان ضامن امنیت و آرامش این اجنبیان بر عملیات ضد ایرانیان سایه انداخته بود.

در خاتمه این قسمت باید ذکری نیز از مهمترین واقعه تاریخ معاصر ایران، یعنی کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به میان آوریم.

در حدود سالهای ۱۹۵۰ میلادی و ۱۳۲۸ شمسی رویارویی و مبارزه ای بر سر مالکیت منافع نفتی ایران بین ملت ایران و دولت استثمارگر انگلیس به وقوع می پیوندد.

ملت ایران برای احقاق حقوق خود بر منافع تولید و صدور نفت به پا می خیزد و به رهبری دکتر مصدق و دکتر فاطمی بزرگترین امپراتوری آنزمان - انگلستان را در دادگاه بین المللی لاهه - بدون ریختن قطره ای خون - به زانو در می آورد و نفت ایران ملی می شود.

دادگاه لاهه رأیش را به نفع ملت ایران و به ضرر منافع انگلستان صادر می نماید. دولت انگلیس در ادامه جدالش با ملت ایران و جهت برقراری مجدد سلطه و امتیازاتش در منافع نفتی - و هم چنین سوق الجیشی ایران - و جهت جبران این شکست تاریخی دست کمک به نیروی استعماری تازه نفس آنسوی اقیانوسها، یعنی امریکا می یازد و به کمک امریکا و با قول دادن بخش بزرگی از منافع خود در ایران به آنان، امریکا را به میدان مبارزه با ملت ایران می کشاند.

امریکا و انگلیس به مدد بخشی از ایرانیانی که منافعشان با منافع بیگانگان گره خورده بود، دست به کودتا علیه حکومت ملی مصدق و فاطمی می زنند.

عده ای از میهن پرستان خانه نشین و یا تبعید می شوند (مانند خود دکتر مصدق) عده ای دیگر نیز به جرم مخالفت با سلطه خارجی و به بیان دیگر به جرم میهن پرستی به جوخه اعدام سپرده می شوند (مانند دکتر فاطمی). سلطه اجانب بار دیگر بر مقدرات ملت ایران برقرار می شود. سلطه ای که ظاهراً با سقوط حکومت شاه به پایان می رسد، ولی در حقیقت با خیمه شب بازی انقلاب اسلامی تا مدتها زهر خود را به ملت ایران تحمیل می کند.

هزاران میهن پرست ایرانی به اعدام محکوم می شوند. حدود یکسال بعد از کودتا، در ۱۶ آذر ۱۳۳۳، شاه ۳ دانشجوی دانشگاه تهران را در مسلخ ورود پیروزمندانه سفیر انگلیس به تهران قربانی می نماید.

کودتای امریکائی - انگلیسی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ خط کشی ما بین جهت گیریها و نیروهای سیاسی ایران را نمایانتر و پر رنگتر می نماید. جرایماتی که با کودتا - بخوان با منافع خارجیان - و علیه منافع ملت ایران همدست می شوند و یا بر علیه حکومت ملی مصدق - فاطمی بر می خیزند به ۳ گروه مشخص که ما آنان را بیگانه پرستان می نامیم تقسیم می شوند.

اولین جریان ، توده ای ها هستند که بجای مبارزه برای احیاء منافع نفتی ایران، ... و برخلاف ادعاهای "ضد امپریالیستیشان" - در همسوئی با شوروی - جهت دادن امتیازات نفتی به شوروی و جایگزین کردن سلطه شوروی بجای انگلستان بر علیه نهضت ملی شدن نفت به میدان می آیند. کعبه نماز این بیگانه پرستان بجای لندن و واشنگتن، مسکو به حساب می آمد.

جریان دوم - اسلام ارتجاعی و افراطی و آخوندهای ضد ملی - ضد ایرانی به رهبری آیت الله کاشانی بودند. اینان نیز بجای قرار گرفتن در جهت پشتیبانی از منافع ملت ایران، با مخالفت با نهضت ملی شدن صنعت نفت عملاً به کودتاچیان می پیوندند و در اتحاد با دربار شاهنشاهی عنوان خائنین به ملت را نصیب خود می نمایند.

سومین جریان بیگانه پرستان که در رابطه تنگاتنگ با منافع انگلستان و

امریکا نیرومندترین و مؤثرترین نقش را در براندازی حکومت ملی ایران بازی می کنند همانا سلطنت طلبانند. شاه، درباریان و اعوان و انصارشان از تیمسارها و امرای ارتش گرفته تا نمایندگان منتصب و قلابی مجلس و ... به نمایندگی از آن گروه از سرمایه داران و فئودالهائی که منافعشان با سقوط سلطه غرب به خطر می افتاد به سرکوب نظامی جنبش ملی ایرانیان می پردازند و مزد خود را با سلطه ۲۶ ساله بر ملت ایران از دست امریکا و انگلیس دریافت می نمایند.

در اینجا باید تأکید نمود که مسلماً این کودتا نمی توانست بدون یاری خائنین داخلی به نتیجه برسد. این کودتا تنها برای احیاء حقوق اجانب نبود و جمعی از ایرانیان نیز - همانگونه که ذکر شد - در همدستی با اجانب در آن نقش داشته و سهم بودند.

نکته مهم در مورد کودتای ۲۸ مرداد بهانه ایست که توسط سلطنت طلبان و حتی اسلامگرایان جهت توجیه جنایات و خیانتشان به میان آورند. در اینجا روی سخنمان با عناصر صادق سلطنت طلب و یا اسلامگرا است: بلی، این درست که خطر تسلط شوروی و سوسیالیسم در ایران در صورت محو سلطه انگلستان وجود داشت، مع هذا اولاً حکومت ملی مصدق یک حکومت چپگرا نبود، کما اینکه خود شوروی و عوامل داخلیش: توده ایها با نهضت و حکومت ملی ایران مخالف بودند.

ثانیاً - اگر ملتی مانند ایران می توانست پوزة یک ابر قدرت سلطه گر مانند انگلستان را بخاک بمالد - قادر می شد علیه سلطه هر قدرت خارجی دیگر - در این مورد شوروی نیز به مبارزه برخیزد.

بهترین مثال، ملت ویتنام است. اگر ویتنامیها نتوانسته بودند ابرقدرتی مانند فرانسه را به زانو در آورند، نمی توانستند از پس تجاوز امریکا نیز برآیند. ولی دیدیم که چگونه تجارب مبارزه ضد امپریالیستی این ملت بر علیه فرانسه، ابزار، تجربه و نیروی لازمه برای بزانو در آوردن دولت سلطه گر بعدی - یعنی امریکا - را برای ویتنامیها فراهم آورد.

مطمئن باشید که اگر ملت ایران می توانست نهضت ملی شدن صنعت نفت را - که با کودتا به شکست انجامید - به پیروزی برساند، می توانست از پس شوروی نیز برآید.

اگر امپریالیسم غرب دست از سر ملت ایران بر می داشت - ملت ایران هیچگاه به هیچ قیمی مانند انگلستان و امریکا یا شوروی احتیاج پیدا نمی کرد. آنگاه می توانستیم بگوئیم که کشورمان کشوری است مستقل.

از دیگر بهانه هائی که غرب و همدستان داخلی آنان یعنی بیگانه پرستان در پیروزی کودتا از آن نهایت استفاده را نمودند، همانا تنگناها و کمبودهائی بود که بر اثر تحریمهای وضع شده و قطع جریان نفت توسط انگلستان بر ایرانیان تحمیل شده و آنان را می آزرده. لیکن کسی نیست که بگوید، این مسلم است که ملت برای مدتی ناگزیر می بایست که در مضیقۀ کمبود کالا و محدودیتهای دیگر فرو رود، منتها این کمبودها می توانست به سرعت و در صورت پیروزی نهضت ملی و جاری شدن منافع نفت بسوی حکومت ملی به پایان برسد، مگر نه اینکه برای تولد موجود انسانی، زن باید از میان دردهای زایمان بگذرد.

مگر ملت هند در زمان مبارزات گاندی علیه انگلستان از میان کمبودها و گرسنگی و درد و رنج نگذشتند؟ ما از ملت هند چه کم داشتیم؟

اثرات فاجعه بار کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که به اسارت ملت ایران انجامید به امور داخلی ایران محدود نمی شود. این کودتا اولین تجربه دخالت ابرقدرت تازه نفس امریکا در امور داخلی کشورهای دیگر جهان بشمار می رود. این تجربه "موفق" در براندازی یک دولت ملی، امریکا را تشویق نمود تا به کودتاها یا دخالت‌های دیگر دست بزند.

دخالت امریکا با همکاری انگلستان در سرکوب نهضت ملی کردن کانال سوئز در مصر بر ضد عبدالناصر، کودتای ضدآلنده در شیلی و به روی آوردن رژیم دیکتاتوری امریکا پسند پینوشه، مداخله در امور تقریباً تمامی کشورهای امریکای لاتین و برقراری جوخه های اعدام انقلابیون در این قاره، حمایت از دیکتاتورهای امریکای لاتین مانند باتیستا در کوبا، تجاوز نظامی به کوبا در ماجرای خلیج خوکها برای براندازی حکومت فیدل کاسترو، تجاوز نظامی به ویتنام و گسترش جنگ به کامبوج و بعداً دخالت در کره و بالاخره تجاوز به عراق و افغانستان، همه و همه متعاقب تجربه "شیرین" امریکا در کودتای ۲۸ مرداد به وقوع پیوستند.

یکی از هدفهای دوراندیشانه انگلیس و امریکا در براندازی حکومت ملی دکتر مصدق همانا درس دادن و ارعاب جنبشهای ملی دیگر در جهان بود، بطوریکه هیچ جنبش ملی دیگری جرئت سربرافراختن علیه سلطه ابرقدرت خارجی به خود راه ندهد.

نکته اساسی دیگری که به ویژه باید مورد توجه عناصر صادق سلطنت

طلبان بیگانه پرست قرار بگیرد، همانا رابطه انگلیس و امریکا و نقش هر کدام از آنان در ارتباط با مسائل ایران می باشد.

سلطنت طلبان بیگانه پرست به شهادت مقالات منتشره در نشریاتشان بخاطر شواهد و مدارک انکار ناپذیری که از دخالت دول محبوبشان در کودتای ۲۸ مرداد و سپس انقلاب اسلامی وجود دارد و بخاطر اینکه دیگر نمی توانند حقیقت مداخلات اجانب در امور ایران را بیش از این انکار و پنهان کنند، به ترفند جدیدی دست زده اند و آن جدا کردن حساب امریکا از انگلستان است در صورتیکه بویژه در ۵-۶ دهه گذشته، انگلستان همواره بعنوان مشاور صدیق امریکا و بعنوان پنجاه و یکمین ایالت آن کشور عمل کرده است و حساب آنها به هیچ وجه قابل جدا کردن نیست. آنان ادعا می کنند که این انگلستان بود که کودتای ۲۸ مرداد را براه انداخت و نه امریکا. این انگلستان بود که حکومت آخوندی را به ملت ایران تحمیل کرد و نه امریکا. امریکا از این گناهها مبرا است و ... خزعلاتی از این قبیل.

هدف آنان این است که ضمن اعتراف به حقیقت انکارناپذیر دخالت اجانب در ایران با مبرا کردن امریکا و انداختن تمام تقصیرات بگردن انگلستان پا روی دم ابرقدرت امریکا نگذارند، چرا که امیدوارند هنگامیکه امریکا تصمیم به براندازی رژیم جهل و خون گرفت، گوشه چشمی به آنان- سلطنت طلبان- بیاندازد و در جریان یک مداخله آشکار یا پنهان دیگر، آنان را به قدرت بازگرداند.

از طرف دیگر جهت پنهان کردن نقش انگلستان و روابط گرم آن با رژیم پهلوی تا کودتای ۲۸ مرداد و سالهای پس از آن، چنین وانمود می کنند

که تاریخ مداخلات انگلیس در ایران از زمان انقلاب اسلامی و با آوردن آخوندها شروع می شود و نه از زمان قاجار و پهلوی. در نظام فکری و تبلیغاتی آنان این تنها انگلستان است که رابطه ای تنگاتنگ با آخوندها و آخوندیسم دارد و نه امریکا. انگلستان تنها بخاطر در دست داشتن کنترل آخوندها قابل سرزنش است و نه کنترل و اداره شاه، امرای ارتش و سایر بیگانه پرستان دهه های پیشین.

خطر اشاعه چنین نظراتی در این است که، سلطنت طلبان بیگانه پرست راه امریکا را برای مداخلات احتمالی دیگر در ایران باز می گذارند. آنان حتی از نامه نگاری و اعمال نفوذ در حکومت های امریکا گرفته تا تشویق آنان به حمله و ویران کردن کشورمان تحت عنوان عوام فریبی تغییر رژیم حذر نمی کنند.

واقعیت رابطه امریکا- انگلیس و مداخلات آنان در امور ایران در

چیست؟

واقعیت این است که امپراتوری قدرتمند انگلیس پس از جنگ جهانی دوم اندک اندک رو به ضعف نهاد و بجای آن امپراتوری ناگفته و نانوشته امریکا پا به منصفه ظهور و جهان گشائی نهاد. منتها رابطه آنان - امپراتوری روبه زوال انگلستان و امپریالیسم رو به قدرت گیری امریکا- برخلاف امپراتوری های دیگر رقابت با همدیگر نبود. آنان در عوض راه همکاری را پیش گرفتند. انگلستان بجای رقابت با امریکا، دست همکاری بسوی امریکا دراز کرد و در مقابل واگذاری بخش عظیمی از منافع خود به آن کشور- همانطوریکه در ایران زمان کودتای ۲۸ مرداد انجام داد- خود را بصورت



شریک و سهامدار کوچکی در قدرت در کنار امریکا نگه داشت. در واقع انگلستان پس از جنگ جهانی دوّم بصورت ۵۱ مین ایالت امریکا در آمد. نمونه همکاری نزدیک آنان همیاری انگلستان در تجاوز امریکا به عراق و افغانستان بشمار می رود.

اینکه بگوئیم انگلستان بطور سنتی با مثلاً اسلام ارتجاعی و آخوندهای ایرانی رابطه تنگاتنگ داشته و بهتر از جامعه شناسان امریکائی آنان را می شناخته و سر نخ آنان را بدست داشته کاملاً صحیح است، لیکن اینکه تنها این انگلستان بود که آخوندها را به ایران تحمیل نمود کمال انحراف از حقیقت است. انگلستان بدون امریکا نمی توانست به این مهم دست یابد.

مظالمی که انگلستان بر سر ما ایرانیان آورده از تربیت و صدور آخوند به ایران تا در خدمت گرفتن آنان در امورمختلف در جهت منافع خودشان با پرداخت مقرری ماهانه به آنان تا بخدمت گرفتن ژنرالهای شاه در دستگاه سرویس جاسوسی خود MI6، همه و همه مؤید جنایات آنان برای حفظ منافع انگلستان در ایران بوده و کسی منکر آن نیست.

اگر تجربه رابطه تنگاتنگ انگلستان با سلطنت طلبان بیگانه پرست ایرانی و سپس آخوندهای ضد ایرانی جمهوری جهل و خون نبود، تجربه ای که انگلستان در خدمت امریکا گذاشت نه کودتای ۲۸ مرداد می توانست پیروز شود و نه انقلاب اسلامی ساخته و پرداخته برژنسکی - کارتر.

اغراق در نقش انگلستان و ندیدن واقعیت جز کتمان حقیقت تاریخی و درس نگرفتن از تاریخ نتیجه دیگری نخواهد داشت.

یک تاریخ نویس بی طرف و واقعگرا باید نقش و اهمیت هر کدام از

این قدرتها را بطور عینی و واقع بینانه تجزیه و تحلیل و ارزیابی نموده و از تعصب دوری کند.

## IV - آیا ضدیت با صهیونیزم معادل یهودی ستیزی است؟

ضدیت یا افشاگری بر علیه جنایات صهیونیزم و صهیونیستها به هیچ وجه به معنی یهودی ستیزی یا ضدیت با قوم یهود نیست.

- به همان صورت که ضدیت با نازیسم یا حزب نازی به هیچ وجه به معنی ضدیت با ملت آلمان یا نژاد آریائی نمی باشد.

- به همان صورت که ضدیت با PKK- برای مثال- به معنی ضدیت با ملت گُرد نیست.

- به همان صورت که ضدیت با فالانژهای لبنان به معنی ضدیت با ملت عرب نیست. اهمیت لزوم تفاوت نهادن بین صهیونیزم با یهودی ستیزی این است که در جهان امروز - و بویژه در ایالات متحده و برخی کشورهای اروپائی که صهیونیستها از قدرت و نفوذ برخوردارند، صهیونیستها سعی دارند که با مترادف جلوه دادن این دو مفهوم هرگونه انتقادی را خاموش سازند.

نگارنده این خاطرات نمی تواند بخاطر انتقاداتی که به صهیونیزم در این کتاب آمده یهودی ستیز باشد، چرا که قهرمان امریکائی او برنی سندرز و قهرمانان آلمانی او اینشتین و مارکس و قهرمان ایرانی او بیژن جزنی هستند.

کلام آخر اینکه به همان صورت که ضدیت با نازیسم به معنی ضدیت با آلمانی و نژاد آریائی نیست، ضدیت با صهیونیزم نیز به معنی یهودی ستیز بودن نیست.

# "Islamic Republic of Ignorance & Bloodshed" and "Poppet Show of Islamic Revolution"

---

This book is prison memories of an ex-political prisoner of Islamic Republic in 1360 (persian calendar) written in 2013-2014 and snatched out of Iran secretly to be published abroad. Book's preface and final notes contains the political views of the author.

The author believes that the Islamic Revolution was indeed not a revolution rather a poppet show to bring an Islamic Regime in Iran and prevent expansion of socialism & nationalism in cold war era. This so called revolution's events were part of a plan to pull a "Green Belt" ( meaning Islamic belt) around ex-Soviet Union to counter expansion of socialism & nationalism and form Islamic states in Islamic populated Soviet Union's countries by exporting Islamic fanatic ideas. Note that Soviet Union's Tajikestan, Azerbaijan, Gherghizestan Turkmenestan, etc were all populated by Muslims and therefore ready to grasp islamic ideas and topple soviet regime.

During 1970s - at the height of cold war a group of US national security advisors with the leadership of Berjinsky, national security advisor of Carter came up with this brilliant idea of creating Islamic fanatic states - having in mind Saudi- Arabia's example - which was a close ally of the West- A Shiaa regime Vs Saudi's Sunni regime !!

Iran and Afghanistan ( right south of Soviet Union) were at the front stage of this project

This way they not only would prevent socialism from expansion- they would aggressively attack and conquer Soviet Union's Islamic states by Islamic ideology.....Note that Islam was considered best ally against socialism

This was how West started arming and training Al-Quaida & Taliban in Afghanistan In Iran the task was more complicated as they had to topple Shah- a very loyal servant of the West and empowering Khomeini.This was how the poppet show of Islamic Revolution was projected US & UK had earned a bad fame by the Coup- De-Etat of 1953 in Iran (toppling Mosaddegh). Therefore the regime change could not have been resembling a Coup-De-Etat. In Guadelope Conferance US & UK shared this project with France and Germany and asked their cooperation.

In late 80s Soviet Regime was melted down. At the absence of common enemy the honeymoon of West-Islamic Fanatics started getting sour. The height of this bitterness was marked by tragic events of 9/11 where innocent people were used as the bullets in destroying N Y twin towers by Al-Quaida.

However- in Iran, the Honeymoon of West-Islamic Fanatics ended up much sooner: within 1-2 years of Khomeini's seizing power. This was because Khomeini played not only other Iranian allies of his revolution- but also West and specifically U S and UK.

Khomeini by virtue of hostage taking played US and West and showed his bloody teeth much sooner than Al-Quaida.